

چاپ نهم

گیل گمش

برگردان احمد شاملو

با تصویرسازی مرتضی ممیز



گیل‌گمش: لوح اول

گیل‌گمش خداوندگارِ زمین همه چیزی را می‌دید با همه کسان آشنایی می‌جست و کار و توانِ همگان بازمی‌شناخت همه چیزی را درمی‌یافت از درونِ زندگی آدمیان و به رفتار ایشان آگاه بود رازها را و نهفته‌ها را باز می‌نمود دانش‌هایی به ژرفای بی‌پایان بر او آشکاره می‌شد از روزگارانِ پیش‌تر از توفانِ بزرگ آگاهی می‌گرفت. تا دور دست‌ها راهی بس دراز پیمود. سرگردانی طولانی وی سرشار از رنج‌ها، سفرش انباشته از سختی‌ها بود.

سختی‌ها را همه، رنجور، به نیشِ آهنینِ قلم برنبشت. آثارِ سترگ و سختی‌های گرانش برسنگِ سخت نبشته شد.

گیل‌گمش ـ پهلوانِ پیروز ـ گرداگردِ اوروك را به حصار برمی‌آورَد. در شهرِ محصور، پرستشگاه مقدس به کوهی سربلند می‌مانست. بنیادش سخت و پای درجا چنان است که گویی همه از سُریش بکرده‌اند. انبارِ گندم شهر در پسِ خانه‌یی شکوهمند که از آنِ خدای آسمان است زمینی پهنه‌ور را فرا گرفته. کاخِ پادشا با سنگ‌های نمای خویش در روشنی می‌درخشد. همه‌ی روز را پاسداران بر دیوارها ایستاده‌اند نیز سراسرِ شب را نگهبانان پاس می‌دارند.

یك سوم گیل‌گمش آدمی دو دیگر بخش وی خداست.

شهریان به هراس و شگفتی در نقشِ پیکرش می‌نگرند. در زیبایی و نیرومندی هرگز چون اویی به جهان نیامده است: شیر را از کنامش به در می‌کشد چنگ بر یال می‌افکند و به زخمِ دشنه می‌کشد. نرگاوِ وحشی را به زخم کمان تند و زورمند شکار می‌کند. سخن‌اش در اراده‌ی او پسران را از فرمان پدر برتر است ...همه‌ی شهر قانون است.

هر پسر از آن پیشتر که به مردی رسد به خدمتِ شبان بزرگ شهر درمی‌آید: از برای شکار یا سپاهی‌گری، نگهبانی رمه‌ها یا پاس‌داشتنِ بناها، به دبیری یا به خدمت در پرستشگاه مقدس.

گیل‌گمش خستگی نمی‌داند، سختی‌ها شادترش می‌دارند. زورمندان، بزرگان و دانایان، سالدیدگان و برنایان، ناتوانایان و توانایان همه می‌باید تا از برای او به کار برخیزند. جلالِ اوروك می‌باید تا از دیگر شهرها از هر دیاری و سرزمینی تابنده‌تر باشد.

آنان به درگاه خدایانِ بزرگ، به ... گیل‌گمش معشوقه را به نزدیك معشوق راه نمی‌دهد. دختر مرد توانا را به نزد پهلوانِ وی نمی‌گذارد درگاهِ خدایانِ آسمان و خداوندانِ اوروكِ مقدس فغان برداشتند:

ـ شما نر گاوِ وحشی آفریدید و شیر یالدار آفریدید؛ خداوندگارِ ما گیل‌گمش از آن همه نیرومندتر است. او جفتِ خود را نمی‌یابد. » « .قدرت او برسرِ ما زیاده است: معشوقه را به نزدِ معشوقِ وی راه نمی‌دهد و دختر پهلوان را به نزدیك مرد خود نمی‌گذارد

ئه‌نو خدای آسمان ناله‌های ایشان بشنید. ارورو الهه‌ی پیکر پرداز را فراخواند و با او چنین گفت:

ـ ای ارورو! تو به یاری مردوخِ پهلوان آدمیان را و جانوران را آفریدی. اکنون نقشی‌بساز برابر گیل‌گمش ؛ آفرینه‌یی نیرومند چون او، که » چون زمان فرا رسد باید که این نیرومند به شهرِ اوروك درآید. باید که با گیل‌گمش همچشمی ...با این همه از جاندارانِ دشت نباشد «!کند و بدین‌گونه آرامش به اوروك باز خواهد آمد

ارورو این همه می‌شنید. پس در خیالِ خویش آفرینه‌یی کرد بدانگونه که خدای آسمان درخواسته بود.

دست‌های خود را بشست. خاكِ رُس به دست گرفت با آبِ دهانِ مادر خدایی خویش تر کرد و انکیدو را بسرشت. و او را پهلوانی آفرید با دَم و خونِ نی‌نیب خدای پرخاشگرِ جنگ.

موی سرش چنان چون موی زنان چین‌برچین ...اینك انکیدوست. موی بر همه اندامش رسته تنها در میانِ دشت ایستاده است فروریخته است. موی سرش به سانِ گندمِ رُسته است. ازسرزمین‌ها و آدمیان آگاه نیست و پیکرش از پوستِ جانورانِ دشت پوشیده .است چنان چون سوموکن، خدای رمه‌ها و کشتزاران

.انکیدو با غزالان علفِ مرغزار می‌خورد با جانورانِ بزرگ از یك آبدان می‌آشامد با چین و شکنجِ آب در نهر دست و پایی می‌زند

.هم در آن آبشخور نخجیربازی تور بگسترده بود.انکیدو رو در روی آن مرد می‌ایستد

مرد می‌خواست رمه‌اش را آب دهد. نخستین روز و دیگر روز و سوم روز انکیدو به هیأتی هراس‌انگیز بر کنار آبشخور ایستاده است. صیاد او را می‌بیند. در رُخساره‌ی او شگفتی است. رمه را به آغل بازمی‌گرداند. خشمگین و پریشان است. در نگاهش تیرگی است. از سرِ !خشم خروشی می‌کشد و درد در جانش می‌نشیند چرا که می‌ترسد: آن کس که دیده بود همه با غولِ کوهساران می‌مانست

:نخجیرباز با پدرِ خویش به آوازِ بلند چنین می‌گوید

ای پدر! از کوهستانِ دور مردی آمده است که به فرزندان ئه‌نو می‌ماند. قدرتش عظیم است و هماره در پهنه‌ی دشت می‌گردد. با » جانورانِ دشت بر کنارِ آبدانِ ما ایستاده است. هیأتی ترس‌آور دارد. مرا تابِ آن نیست که به نزدیكِ وی روم. تله‌چالی را که برکنده بودم «.باز انباشته دام‌ها که گسترده بودم برگسسته است. جانورانِ دشت را همه از دامِ من می‌گریزاند

:پس پدر با پسر خود، با نخجیرباز چنین گفت

به اوروك به نزد گیل‌گمش رو! قدرتِ بندناکردنی این آفرینه را با او بازگوی. زنی زیبا، هم از آن زنان که خود را برخی ایشتر الهه‌ی عشق » آنگاه، چندان که رمه به آبشخور می‌رود جامه از تن‌اش برگیر تا آفرینه‌ی وحشی ...کرده باشند ازو خواستار شو و او را با خود برون آر «.از نعمتِ او بهره گیرد. چون بدو درنگرد به نزدیكِ وی آید و بدین‌گونه با جانورانِ دشت که با ایشان در آمیخته است بیگانه شود

نخجیرباز سخن پدر را بشنید و برفت. راهِ اوروك در پیش‌گرفت. به جانبِ دروازه شتاب کرد. به درگاهِ پادشا رسید و پیشِ روی او بر :خاك افتاد. آنگاه دستِ خود بالا گرفت و با او با گیل‌گمش چنین‌گفت

از کوهستانِ دور مردی آمده است که نیرویش به سپاه آسمان می‌ماند. قدرت او در سراسرِ دشت عظیم است و همواره در پهنه‌ی » دشت می‌گردد. در او نگریستن خوف‌آور است. تابِ آن ندارم که به نزدیكِ وی روم. مرا تله‌چال کندن و تور هشتن و دام گستردن «.نمی‌گذارد: چاله‌های مرا برمی‌آورد تورِ مرا می‌دَرَد دامِ مرا ویران می‌کند جانورانِ دشت را همه از من می‌گریزاند

:پس گیل‌گمش با او با نخجیرباز چنین گفت

نخجیربازِ من! به پرستشگاه مقدس ایشتر رو و زنی زیبا با خود بردار و به نزدیك او ببر و چون با رمه به آبشخور آمد جامه از تنِ زن » بیرون کن تا آفرینه‌ی وحشی از نعمت او بهره گیرد: چون بدو درنگرد به نزدیك وی آید و بدین‌گونه با جانورانِ دشت که با ایشان «.درآمیخته است بیگانه شود

نخجیرباز سخنِ گیل‌گمش را بشنید و برفت. از پرستشگاه ایشتر زنی زیبا با خود برداشت. با او رو در راه نهادند و استر را از کوتاه‌ترین راه‌ها راندند. سوم روز بدآنجا رسیدند و فرود آمدند. نخجیرباز و زن به نزدیك آبشخور فرود آمدند. یك روز و روز دیگر، هم در آنجای بماندند. اینك رمه است که می‌آید و از آبدان سیراب می‌شود. جانداران آبزی در آبشخور به‌جِستن و جنبیدن‌اند. انکیدو آفرینه‌ی نیرومندِ خدای آسمان نیز در آنجاست. وی با غزالان علف مرغزار را می‌چرد با جانورانِ بزرگ به یك جای آب می‌آشامد سرخوش و .شادمان با چین و شکنجِ آب در نهر دست و پایی می‌زند

زنِ شادی او را بدید. آدمی توانمند را بدید. آفرینه‌ی وحشی را، مردِ کوهسارانِ دور را بدید که در پهنه‌ی دشت گام می‌زند گرداگردِ خود را .می‌پاید و نزدیك می‌شود

پس نخجیرباز چنین گفت:

«ای زن! اینك اوست! کتانِ سینه‌ات را بگشا کوه شادی را آشکاره کن تا از نعمتِ تو بهره‌گیرد. چون به تو درنگرد به نزدیك تو می‌آید... سینه‌ی او بر سینه‌ی ... اشتیاق را در او بیدار کن، او را در دام زنانه فرود آر تا با جانورانِ دشت که با ایشان درآمیخته است بیگانه شود تو سخت بخواهد آرامید!»

درنگ نکرد: خواهش او را دریافت و ... پس کنیز مقدسِ خدا کتان سینه بگشود و کوه شادی را آشکار کرد تا او از نعمت آن بهره گیرد جامه فرو انداخت. آفرینه‌ی وحشی بدید و زن را به زمین افکند. زن اشتیاق را در او بیدار کرد و به دامِ زنانه فرودش آورد. اینك سینه‌ی او بر سینه‌ی کنیزكِ مقدسِ خدا آرمیده است.

آنان در تنهایی بودند. شش روز و هفت شب انکیدو با آن زن بود و آن هر دو در عشق یگانه بودند.

آنگاه انکیدو چهره‌ی خود را بالا گرفت سیراب از نعمت زیبایی او، و به گِرداگردِ دشت نظر کرد و جانوران را می‌جست. چندان که چشم غزالان بر او می‌افتد به جست و خیز می‌گریزند. اینك جانوران دشت از او می‌رمند.

انکیدو را شگفتی فرا گرفت و بی‌جُنبشی برجای ایستاد گویی به بندش کشیده‌اند. به جانب زن باز می‌آید پیشِ پای او بر زمین می‌نشیند در چشمان او نگاه می‌کند و چندان که کنیزك به زبان می‌آورد او به گوش می‌شنود:

« انکیدو! تو زیبایی. تو به خدایان مانندهای. با جانورانِ وحشی چرا می‌خواهی در دشت‌ها بتازی؟ با من به اوروك بیا، به شهری که حصار دارد. با من به پرستشگاه مقدس، به خانه‌ی ئه‌نو و ایشتر بیا! به نزدیكِ کاخِ درخشانی بیا که گیل‌گمش، پهلوانِ کامل در آنجاست. گیل‌گمشِ زورمند چونان نر گاوِ وحشی با قدرتی تمام فرمان می‌راند. در میانِ تمامی مردم همتای او کس نیست.»

زن چنین می‌گفت و او را از شنیدنِ آوازِ دهان وی بهره بود.

انکیدو با او، با کنیزكِ ایشتر می‌گوید:

« ای جفتِ من برخیز مرا به خانه‌ی مقدس ئه‌نو و ایشتر ببر؛ آنجا که گیل‌گمش، پهلوانِ کامل، مسکن دارد؛ آنجا که او، آن نر گاوِ وحشی به نیرومندی بر آدمیان فرمان می‌راند... می‌خواهم او را به هم‌آوردی طلب کنم. می‌خواهم آن زورمند را به آوازِ بلند بخوانم. در میانِ حصارهای اوروك می‌خواهم که فریاد برآرم: «من خود به زورمندی از همه‌ی کسان برترم!» ... این‌چنین به شهر درمی‌آیم و سرنوشت را بازمی‌گردانم. من زاده‌ی دشت‌ام و نیرو در قعرِ اندام‌های من است. می‌باید به چشمان خود ببینی تا چه می‌کنم. من از پیش بر آنچه خواهد شد آگاهم!»

زن و انکیدو از حصار شهر به درون می‌آیند و گام زنان از دروازه می‌گذرند.

در معبرها فرش‌های رنگین گسترده است. مردمان با جامه‌های سپید و نوارها که به گِردِ سر بسته‌اند در گردشند. چنگ‌ها از دور می‌نوازد. آواز نی‌لبك‌ها به گوش می‌آید. شب هنگام نیز به مانند روز جشنی هست. دخترکان، رقصان و پای‌کوبان می‌گذرند و نعمتِ زندگی در قعر اندامِ آنان است. با غریو و هلهله پهلوانانِ خود را از خلوتگاهشان بیرون می‌کشند.

زن پیشاپیش به جانبِ پرستشگاه ایشتر گام برمی‌دارد. از لباسخانه‌ی مقدس جامه‌ی بزمی می‌ستاند. انکیدو را به جامه‌ی مجلل می‌آراید. از نان و شرابِ محرابِ پرستشگاه نیرویش می‌دهد. زنِ پارسایی به نزدیك او می‌آید و با وی از سرنوشتِ وی چنین می‌گوید:

« ای انکیدو! باشد که تو را خدایانِ بزرگ عمری زیاده بخشند! می‌خواهم تا گیل‌گمش را به تو بازنمایم: مردی که از هر سختی شادتر می‌شود... تو می‌باید تا در او، در چهره‌ی او نظر کنی. چشمان او به مانند خورشید می‌درخشد. بالای بلندش با عضلاتی از آهن برافراشته است. جسم‌اش قدرت‌های گران را در بند می‌دارد. نه به شب خستگی می‌شناسد نه به روز. به مانند ادد ـ خدای تندر و آذرخش ـ هراس می‌آورد. شَمَش ـ خدای آفتاب ـ دوستار اوست. ئه‌آ ـ خدای لُجه‌های ژرف ـ دانایش می‌کند. خدایانِ سه‌گانه او را به پادشاهی برگزیده

از آن پیش‌تر که از کوهستان فرود آیی و به دشت آشکاره شوی گیل‌گمش در خیالِ خویش تو را باز دانسته ...خِردش را تیزتر ساخته‌اند بود: در اوروك نقشِ رؤیایی بر او نمایان شد. برخاست و با مادرِ خویش چنین حکایت کرد: «مادر! شب‌هنگام خوابی بس شگفت دیده‌ام. ستارگان را دیدم که در آسمان بودند و آنگاه چون جنگ‌آورانِ درخشانی بر من فرو ریختند. پس دیدم آن سپاه، یکی مرد بیش نیست و چندان که به برکندنِ وی کوشیدم از سنگینی که داشت بر او برنیآمدم. بسیار کوشیدم تا از زمین‌اش برکنم اما به جنباندن او پس تو او ...پیروز نمی‌شدم و مردم اوروك بر این ماجرا می‌نگریستند و نفوسِ اوروك در برابر او فرود می‌آمدند و بر پای‌اش بوسه می‌زدند پس ری‌شت، خاتونِ مادر که خواب‌گزاری می‌داند با پسر، با پادشاهِ ...را به فرزندی پذیره شدی و به برادری در کنارِ من جای دادی» اوروك چنین گفت: «این که ستارگان را دیدی که در آسمان بود؛ این که سپاهِ ئه‌نو به هیأت یکی مردِ جنگی بر تو فرو ریخت و تو به برکندنِ او کوشا شدی و از سنگینی که داشت بر او برنیآمدی و بسیار کوشیدی تا از زمین‌اش برکنی و به جنباندنِ او پیروز نبودی و خود را بدانگونه که بر زنی بفشاری بر او می‌فشردی و او را به پای من افکندی و من او را به فرزندی پذیره شدم تعبیری بدین‌گونه دارد: . زورمندی خواهد آمد که قوت او برابرِ سپاهی از جنگ‌آوران است، و تو را به پیکار طلب می‌کند. دستِ تو بالای دست اوست. . پس به پای من خواهد اوفتاد و من او را به فرزندی پذیره می‌شوم. او با تو برادر می‌شود. او در معرکه یاورِ تو می‌شود.». . ای انکیدو نگاه کن! «.رؤیای گیل‌گمش پادشاه اوروك بدین‌گونه است. خواب‌گزاری خاتونِ مادر بدین‌گونه است

.زن پارسا، زن پیشگو چنین گفت

.و انکیدو از پرستشگاه محتشمِ ایشتر بیرون شد

گیل‌گمش: لوح دوم

انکیدو از آستانه‌ی معبد می‌گذرد و به معبر گام می‌نهد. مردم از دیدارِ وی به شگفت می‌آیند. بالای عظیمش از همه بزرگانِ شهر درمی‌گذرد. موی سر و ریش‌اش را هیچگاه نبریده‌اند. از کوهسارانِ ئه‌نو پهلوانی به شهر درآمده است. راهِ پهلوانان اوروك را به خانه‌ی .مقدس بربسته است. مردان در برابرِ او صف آراسته‌اند. همه گرد آمده‌اند اما نگاهِ هراس‌انگیزش همه را می‌گریزاند

.نفوس اوروك در برابر آفرینه‌ی اعجازآمیز فرود می‌آیند و به پاهای وی بوسه می‌زنند. به‌سانِ کودکان از وی ترسانند

در پرستشگاه مقدس گیل‌گمش را چون خدایان جامه‌ی خواب گسترده‌اند تا با ایشتر الاهه‌ی بارورِ عشق بخسبد. گیل‌گمش از کاخِ خویش می‌آید. گیل‌گمش پیش می‌آید. انکیدو بر درگاهِ بلندِ معبد ایستاده است و گیل‌گمش را نمی‌گذارد تا به درون آید. به‌سانِ دو کُشتی‌گیر در آستانه‌ی خانه‌ی مقدس به هم درآویز می‌شوند. پیکارِ آنان به معبر می‌کشد. انکیدو به‌سانِ سپاهی بر شبانِ اوروك فروافتاده است. سلطانِ اوروك او را چونان زنی می‌فشرد. او را می‌غلتاند تا خود بر او افتد. او را بر سرِ دست برافراشته به پیش پای مادر .خلایق به شگفتی و حیرت در نیروی گیل‌گمش می‌نگرند ...می‌افکند

.انکیدو به خشمی ناگزیر خروش برمی‌آورد. موی سرِ عظیمش پریشان و درهم است. او از دشت آمده ابزار آرایشِ مو نمی‌شناسد

انکیدو به پای برمی‌خیزد. انکیدو در هم‌آوردِ خویش نظر می‌کند. چهره‌اش تیره می‌شود سیمایش درهم می‌رود دست‌هایش بر ران‌های .خسته فرو می‌افتد اشك چشم‌هایش را پُر می‌کند

:ری‌شت . خاتونِ مادر . دست‌های او را در دست‌های خویش می‌گیرد. ری‌شت با او، با انکیدو چنین می‌گوید

«.. تو فرزند منی. هم امروز تو را زاده‌ام. من مادرِ توأم و اینك برادر توست که آنجا ایستاده»

:و انکیدو دهان گشود و با او، با خاتونِ مادر چنین گفت

«!. مادر! من برادرِ خود را در نبرد بازیافتم»

:و گیل‌گمش با او، با انکیدو چنین می‌گوید

«!. تو یاور و یارِ منی. اکنون دوشادوشِ من به پیکار برخیز»

.ئن‌لیل خدای دیارها و خاك خومبه‌به را به نگهبانی سدرهای جنگلِ دوردستِ خدایان برگماشته‌بود تا مردمان را از آن برماند

.او، خومبه‌به، آوازی به‌سانِ نعره‌ی توفان‌ها دارد

.درختان با دَمِ او می‌خروشند و از نفس‌اش بانگِ مرگ برمی‌خیزد

هر که بدآنجا، به کوهسارانِ سدر پای می‌نهد از پاسدارِ خشماگینِ جنگل هراس می‌کند. هر که به جنگلِ مقدس نزدیك می‌شود پیکرش .سراپا به لرزه می‌افتد

:گیل‌گمش با او، با اِنکیدو چنین گفت

از آنجا که پاسداری سدرهای ...خومبه‌به نگهبانِ جنگل سدر به درگاهِ شَمَش خدای آفتاب و داورِ ارواح و آدمیان گناه‌ها می‌کند» مقدس را بدو در سپرده‌اند از مرزِ خویش پا فراتر نهاده است: از جنگل به دشت می‌آید تا آدمیان را برماند. به‌سانِ توفانِ غُرنده درختان من ...را به خروش می‌افکند. هر آن کس را که به جنگل نزدیك شود می‌کُشد. هم اگر زورمندی باشد دستان او بر زمین‌اش می‌افکند می‌خواهم این آفرینه‌ی خوف‌انگیز را به زانو درآرم. ای همدم من! ما سرِ آن نداریم که در اوروك بیاساییم. ما سرِ آن نداریم که تنها در پرستشگاه ایشتر فرزندانی بسازیم. ما بر آن سریم که خطر کنیم و به جستجوی کُنش‌های پهلوانان بیرون آییم. با تو می‌خواهم که به «.دشت بتازم

:انکیدو با او، با همدم خویش چنین می‌گوید

تو می‌گویی که با تنِ او قدرت‌های بس شگفت در ...خومبه‌به، آن که به سویش می‌رویم می‌باید که آفرینه‌یی باشد سخت هراس‌انگیز» «بند است و ما می‌باید با او به پیکار درآییم؟

:گیل‌گمش با او، با انکیدو می‌گوید

. ای همدمِ من! ما به جانبِ سدرهای مقدس می‌رویم. با نگهبان، با خومبه‌به به پیکار برمی‌خیزیم و عدوی خدایان و آدمیان را به خون » «!درمی‌کشیم

گیل‌گمش: لوح سوم

انکیدو به تالارِ درخشانِ شاه گیل‌گمش پای می‌نهد. قلبش فشرده چون مرغِ آسمان در تپیدن است. شوقِ دشت و جانورانِ دشت در او .هست. دردِ جانش را به آوازِ بلند بر زبان می‌آورد و بی‌درنگی از شهرِ اوروك به جانب صحرای وحش شتاب می‌کند

. گیل‌گمش پریشان است. یارش رفته

:او، گیل‌گمش، به پای برمی‌خیزد. سالدیدگان قوم را فرا خویش می‌خواند دستِ خود را بالا می‌گیرد و با ایشان چنین آغاز می‌کند

. پس بشنوید ای مردان و در من ببینید! من غمِ انکیدو را به دل دارم. من از برای انکیدو گریانم، چون زنانِ شیون‌گر به آوازِ بلندِ عزا » فریاد می‌کنم. تبرزینِ کمرگاه و شمشیرِ کمربند و گاوسرِ دستم یا روشنی چشم من و این جامه‌ی بزمی که اینك همه نیروهای سرشارِ مرا در انکیدو رفته است. یارِ من ...خود گرفته است، مرا این همه به چه‌کار می‌آید؟ دیوی قد برافراشته یکسره شادی‌های مرا تلخ کرده است او، انکیدو، بر زنِ مقدسی که او را بدین‌جا فریفته بود نفرین می‌فرستد و به درگاه شَمَش خدای ...بیرون در میانِ جانورانِ دشت است او، انکیدو، به آرمیدن بر فرش‌های رنگارنگ شایسته است. می‌باید که در کاخی کنار خانه‌ی من سکنا بگزینند و ...آفتاب استغاثه می‌کند

من همه‌ی خلق را به نشستن در سوگِ ...بزرگانِ زمین می‌باید که بوسه به پاهای وی زنند و خلایق همه می‌باید که در خدمتِ او باشند من خود جامه‌یی از پوستِ شیر به تن پوشیده ...او فرمان می‌دهم. می‌باید که مردمان همه جامه‌ی سوگواران درپوشند غبارآلوده و ژنده «.به دشت می‌تازم. در جست وجوی او همه جا به دشت می‌تازم

او، انکیدو، به صیاد نفرین می‌فرستد و به شَمَش ـ خدای آفتاب ـ ...انکیدو دست خود را بالا گرفته تنها بر پهنه‌ی دشت ایستاده است .استغاثه می کند

:او، انکیدو، چنین می گوید

ـ ای شَمَش! سیاهکاری نخجیرباز را کیفری بده! مال او را هیچ کن! قدرتِ مردی او را از او بستان! باشد که عفریتان عذابش کنند! » «!باشد که ماران پیشاپیشِ قدم‌هایش بروید

او، انکیدو، نخجیرباز را بدین‌گونه نفرین می کند. کلام او از قلبی پُربار بیرون می‌تراود. آنگاه به زن نفرین می‌فرستد و با او به خطابی سخت :چنین می گوید

ـ ای زن! اینك تقدیرِ تو را می‌خواهم که برگزینم: باشد که روزهای عمر تو را پایانی نبوَد! باشد که نفرین‌های من بر فرازِ سرت بماند! » معبرها خانه‌ی تو باد و باشد که به کنجِ دیوارها خانه کنی! پاهای تو هماره فرسوده و ریش باد! باشد که گدایان و ماندگان و راندگان من سرِ آن ...تپانچه بر گونه‌ات زنند! اینك منم که گرسنگی آزارم می‌دهد و از تشنگی در عذابم، چرا که تو اشتیاق را در من بیدار کرده‌ای داشتم که بدانم، و با جانوران بیگانه شدم چرا که تو مرا از دشتِ خود به حصارِ شهر رهنمون شدی. از این روست که می‌باید تا نفرین «!شده باشی

:پس شَمَش خدای سوزانِ آفتابِ نیمروز آوازِ دهان او بشنید. و شَمَش با او، با انکیدو چنین گفت

ـ ای انکیدو پلنگِ دشت! زنِ مقدس را از برای چه نفرین می کنی؟ او تو را از سفره‌ی خدایی خورش داد بدانگونه که تنها به خدایان » می‌دهند. او تو را شراب داد از برای نوشیدن از آنگونه که تنها درخورِ پادشاست. او تو را جامه‌ی بزم داد و کمربند، گیل‌گمشِ آزاده را به دوستی با تو کرد ـ اینك گیل‌گمشِ بزرگ یارِ توست. بر فرش‌های رنگارنگت می‌نشاند و تو می‌باید تا در یسارِ وی در سرایی محتشم مسکن گزینی و بزرگانِ دیار بر پاهای تو بوسه زنند. او مردمان را همه به خدمتِ بر تو می گمارد. در میان حصارهای اوروك آدمیان همه در سوگِ تو بنشسته‌اند. در شهر، در اوروك، اینك مردمان به سوگِ تو ژنده‌های غبارآلوده به تن پوشیده‌اند. شاه گیل‌گمش پوستِ شیر بر «.دوش افکنده به دشت می‌شتابد. او، گیل‌گمش، به دشت می‌شتابد. او، گیل‌گمش، به بازجست تو به دشت می‌آید

.انکیدو آوازِ دهانِ خدای نیرومند، آوازِ دهان شَمَش را می‌شنید. قلب او در برابرِ کلامِ شَمَش خدای نیرومند آرام می گرفت

ابری از غبار از دوردستِ دشت می‌درخشد. شَمَش آن را به نوری سپید روشن می کند. اینك گیل‌گمش است که می‌آید. پوستینِ شیرش .چنان چون زر باز می‌تابد

.و گیل‌گمش با یارِ خویش، با انکیدو به حصارهای اوروك بازمی‌گردد

.جان انکیدو را دردهایی نو فراگرفته است

ـ رؤیاهای گران ای رفیق شبِ دوشین بر من آشکار گشته است: آسمان غریو می‌کشید و زمین در لرزه بود. من یك‌تنه به پیکارِ آفرینه‌یی » توانمند می‌رفتم. رُخسارش به شبِ تیره می‌مانست. نگاهش تند برون می‌تافت. به سگانِ زشت بیابانی می‌نمود که دندان بر دندان بسایند. مرا به سختی برکنده به مغاکی درانداخت. مرا به لُجه‌های ژرف فروافکند. با ...به کرکسان می‌مانست با بال‌های بزرگ و با چنگال بزرگ سنگینی کوهی بر من افتاد. بارِ تنم بر من صخره‌یی گران می‌نمود. پس مرا به هیأتی دیگرگونه کرد. بازوهای مرا چنان چون بالِ پرندگان :کرد و با من چنین گفت

. اکنون به ژرفاهای ژرف پرواز کن به منزلگاهان تاریکی پرواز کن بدآنجا که ئیرکل‌له خدای طبقاتِ زیرینِ خاك برتختِ خویش می‌نشیند. »
به سرایی فرو شو که هرگز هیچ‌یك از رفتگان را راهِ بازگشت نیست! به سراشیبِ راهی که بازگشت ندارد فرو شو! راهی که هیچ نه به جانبِ چپ می‌پیچد نه به جانبِ راست! آنجا که ساکنانش را به جز غبار و به جز خاك خورشی نیست. چون خفاش به بالی آراسته، «!چنان چون بوم از پر پوشیده‌اند. آنجاکه روشنی را راهِ عبور نیست و ساکنانش در ظلمات نشسته‌اند

پس در حفیره‌یی به ژرفا ژرف‌های خاك فرو شدم. در آنجا کلاهِ پادشاہی را از سرها ربوده‌اند. آن کسان که به روزگارانِ دوردستِ زمان بر »
تخت‌ها می‌نشستند و فرمان به سرزمین‌های پهنه‌ور می‌راندند در آن منزلگاه خمیده بودند. به سرای تاریکی درآمدم که پاکان و پیمبران و جادوگران جمله به یك جای گرد آمده بودند. عزیزانِ خدایانِ بزرگ جمله در آن جایگاه می‌بودند. ئه‌رش کی گل خداوندِ خاك و ژرفاهای خاك، هم در آنجای بود. روباروی او دبیری زانو زده به نوكِ درفش نام‌هایی در لوحِ گِلین می‌فشرد و به آوازِ بلند بر او بازمی‌خواند.
«!ئه‌رش کی گل سربرداشت و در من نظر کرد. آنگاه با دبیر چنین گفت: «نام این نیز در آن سیاهه کن

«!ای برادر! اینك رؤیایی که بر من آشکار گشته است»

:و گیل‌گمش با او، با انکیدو چنین می‌گوید

. دشنه‌ی خود را به من ده. دشنه‌ی خود را نیازِ روحِ خبیثِ مرگ کن. من نیز آینه‌یی درخشان بر آن افزون می‌کنم تا او را به دورها »
«.فردا از برای اوتوك کی ـ داورِ هلاکت بار ـ قربانی می‌کنیم تا بلایای هفتگانه را از ما براند ...برماند

و دیگر روز پگاه، چندان‌که آفتاب برآمد، شاه گیل‌گمش دروازه‌ی بلندِ پرستشگاه را بگشاد. کرسی‌یی از چوب ئله‌مه‌کو بیرون نهاد. در پیاله‌یی از سنگِ سُرخ انگبین کرد در پیاله‌یی از سنگِ لاجورد روغن خوشبو کرد و این هردو پیاله را بر کرسی نهاد تا خدای سوزانِ آفتاب .بر این هر دو پیاله زبان کشد

گیل‌گمش: لوح چهارم

شَمَش، خدای سوزانِ آفتابِ نیمروز، با گیل‌گمش چنین گفت: «. با یارِ خود برخیز تا با خومبه‌به پیکار کنی. او را به نگهبانی جنگلِ سدر خومبه‌به در امانِ من گناهانِ بسیار کرده است. به راه افتید و او را به ...برگماشته‌اند که شیبِ آن از دامنه‌ی کوه خدایان آغاز می‌شود «!خون درکشید

:گیل‌گمش با آوازِ دهان خداوند گوش داشت. آزادگان قوم را فراخواند. با انکیدو به تالار درآمد و گیل‌گمش با آزادگان قوم چنین گفت

«!. ما را شَمَش به پیکارِ خومبه‌به ندا درداده است. شما و همه‌ی خلق به خبر باشید»

:آنگاه از جمع آزادگان، سالدیده‌ترینِ ایشان برخاست و با او، با گیل‌گمش چنین گفت

خومبه‌به، نگهبانِ ... شَمَش همه‌گاه دوستارِ خویش را، گیل‌گمشِ محتشم را در پناه داشته است. دستانِ نگهبانش از تو دور نیست»
شَمَش که تو را به پیکارِ با او فراخوانده و یارِ تو را به تو بازگردانیده، باشد که همراه ...دُشخوی جنگلِ مقدس، آفرینه‌یی خوف‌آور است ای پادشا! تو ای شبانِ ما! در برابر دشمن تویی که پناهِ ...تو را تندرست بدارد! او دوشادوشِ تو ایستاده از جانِ تو نگه‌داری می‌کند «!مایی

:آنان، سالدیدگان قوم، تالار را ترك گفتند. و گیل‌گمش با او، با انکیدو چنین گفت

بگذار به نزدِ ری‌شت رویم، به نزدِ خاتون و مادر. او ... اکنون به پرستشگاه ئلگه‌مخ به نزدیك راهبه‌ی مقدس پرستشگاه می‌رویم»
بگذار تا به نزدیك او رویم که قدم‌های ما متبرك کند و تقدیر ما به کفِ زورمندِ خدای آفتاب ...روشن‌بین است و از آینده با خبر

«.درسپرد

.به پرستشگاه ئلگه‌مخ می‌روند. و راهبه‌ی مقدس، خاتونِ مادر را باز می‌یابند

:او ـ ری‌شت ـ آوازِ دهان فرزند را شنید و با او، با گیل‌گمش، چنین گفت

«!. باشد که مهربانی‌های شَمَش با تو باد»

پس به جامه‌خانه‌ی معبد رفت که جامه‌های جشن در آن بود، و با زیورهای مقدس بازگشت: با جامه‌ی سپیدی دربر، سِپَرَك‌های زرین بر سینه، تاره‌یی بر سر و پیاله‌ی پرآبی به دست. پس آن آب بر زمین افشاند و به باروی فرازِ معبد شد و در آن بلند بخور و بوی خوش :بر آسمان گسترده برخاست. گندمِ نذر برافشاند و به جانبِ شَمَش دست فراز کرد

ای شَمَش! دیگربار او را، گیل‌گمش را ... از چه فرزند من گیل‌گمشِ پادشا را دلی چنان داده‌ای که یك‌دم از آشفتگی نمی‌آساید؟» برانگیخته‌ای، چرا که می‌خواهد به راه‌های دور قدم نهد: راه دوری که به جایگاهِ خومبه‌به می‌کشد. با همآوردی که باز نمی‌شناسد می‌باید از آن روز که گیل‌گمش رو در راه می‌نهد، تا بدان‌دم که بازآید، تا بدان‌دم که به ... که بجنگد، راهی را که باز نمی‌داند می‌باید که درسپرد! جنگلِ سدرهای مقدس رسد، تا بدان‌دم که خومبه‌بهی زورمند را بشکند و گناهش را کیفر دهد و خوفِ این دیار را براندازد، ای شَمَش! باشد که اگر ئه‌یه محبوبه‌ی خود را خواستار شوی روی از تو بگرداند تا بدین‌گونه ئه‌یه همبسترِ تو تو را در اندیشه‌ی گیل‌گمش اندازد تا چندان‌که تو را ئه‌یه به بسترِ عشق خویش ره ندهد باشد که دلت بیدار بماند و به او، به گیل‌گمش پادشا اندیشه کنی تا از این پیکار به «سلامت بازآید.

.بدین‌گونه ری‌شت همسر خدای سوزانِ آفتاب را به یاری می‌طلبید و بخور چونان ابر کبودی به آسمان برمی‌خاست

:پس ری‌شت از باروی معبد به زیر آمد و انکیدو را بازخواند و با او چنین گفت

«!. انکیدو، ای زورمند! تو شادی منی و آرامشِ منی. گیل‌گمش را از برای من نگه‌دار باش! پسر مرا و شَمَشِ بلند را قربانی ببر»

و آن هر دو رو در راه نهادند. و آن هر دو به جانب شمال رو در راه نهادند. کوهسارِ جهنده در نظاره‌گاهِ دوردستِ ایشان بود. معبرِ منزلگاه خدایان از جنگلِ سدرهای مقدس بدانجا می‌کشید. چندان که سوادِ جنگل در منظر ایشان قراری یافت چادرها بر جای نهادند و .خود به منزلگاه خدایان نزدیك‌تر شدند

.نگهبان، خومبه‌به را آنجا بر دروازه مراقبت می‌کرد. دروازه، شش‌بار دوازده آَرَش بلند است دوبار دوازده آَرَش پهنای اوست

.پنهانك به نگهبانِ دروازه نزدیك می‌شوند

اینك چشم او در ...دروازه‌بان از بالاپوش‌های هفتگانه‌ی جادویی خویش تنها یکی در بردارد. شش بالاپوشِ دیگر را از تن برگرفته است :ایشان می‌بیند. چنان چون نرگاوی وحشی خروشِ خشم برمی‌کشد. به جانب ایشان می‌تازد و به نعره‌ی خوفناك نهیب بر ایشان می‌زند

«!. پیش آیید تا طعمه‌ی کرکسان‌تان کنم»

شَمَش ـ خدای فروزانِ آفتاب ـ نگهدارِ پهلوانان بود و طلسم بالاپوشِ دروازه‌بان را باطل کرد؛ نی‌نیب ـ خدای پرخاشگرِ جنگ ـ در .دست‌های ایشان قوّتی نهاد؛ و ایشان غول را از پای درانداختند، دروازه‌بانِ خومبه‌به را از پای درانداختند

:انکیدو به سخن لب باز می‌کند و کلامِ او با گیل‌گمش چنین است

. ای مهربان! دیگر نمی‌خواهم که در جنگل، در تاریکی درختانِ سدر به راه رویم. گویی اندام‌های من از کار باز مانده است. دست من »
«. گویی فلج شده

:و گیل‌گمش با او، با انکیدو می‌گوید

نه مگر ما ... ناتوانا مباش! بی‌همت و ترس‌خورده مباش، رفیقِ من! می‌باید که از این‌جای فراتر رویم و رویاروی خومبه‌به بایستیم»
تن و ...بودیم که دروازه‌بانش را به خون درکشیدیم؟ نه مگر ما، هر دو کس، از مردمِ پیکارگریم؟ برخیز تا به کوهسارِ خدایان رویم
بیا! می‌خواهیم تا در ...جانت را به شَمَش بازنه تا هراس از تو فرو ریزد و فلج از دست تو زایل شود. به خود بپرداز و از ناتوانایی بیرون آ!
شَمَش خدای آفتاب یارِ ماست و هموست که ما را به پیکار برانگیخته است. مرگ را از یاد بگذار تا هراس تو ...کنارِ یکدیگر پیکار کنیم
خدایی که تو را، هم در نبردی که از آن می‌آییم نگه داشت، ...اکنون در جنگل به خود باشیم تا آن زورمند بر ما نتازد ...را بازگذارد!
«!باشد که همنبرد مرا در پناهِ خود گیرد! باشد که در دیارانِ این خاك نامِ ما بستایند

.پس آن هر دو روی در راه نهادند و به جنگلِ سدرهای مقدس درآمدند

.ایستاده‌بودند و آوازِ دهان ایشان خاموشی بود

گیل‌گمش: لوح پنجم

.در آنجا خاموش ایستاده بودند و جنگل را می‌نگریستند. به سدرهای مقدس می‌نگرند و به شگفتی در بلندی درختان نظاره می‌کنند

.در جنگل می‌نگرند و به راهِ دوری که هم در جنگل بریده شده

!آنك گذرگاهِ پهنه‌وری که خومبه‌به با گام‌های کوبنده‌ی مغرور در آن گام می‌زند

.در جنگل راه‌های باریك و راه‌های پهن گشوده‌اند. در جنگل خدایان مرزهای زیبا بکرده‌اند

درختان سدر در منظر رویاروی ... کوهسار سدر پوشیده را می‌نگرند، منزلگاه خدایان را. و بر فراز بلندی، پرستشگاه مقدسِ ایرنی‌نی را
.سایه‌ی درختان، مطبوعِ رهگذران است ...پرستشگاه در انبوهی شکوهمندی قرار یافته‌اند

دارپیچ‌ها و ...زیرِ درختان بوته‌های خار رسته است، نیز گیاهانی به رنگِ سبزِ تیره پوشیده از خزه ...درخت سدر از شادی سرشار است
.گل‌های بویا زیرِ درختان سدر برهم انباشته جنگلی گشن و کوتاه ساخته‌اند

...یك ساعتِ دوتایی فراتر رفتند و نیز دیگر ساعتی و نیز سوم ساعتی

گردش رنج‌آور می‌شد. سربالایی بر کوهسارِ خدایان تیزتر می‌شد. اکنون از خومبه‌به نه چیزی به چشم می‌آمد نه به گوش. شب بر جنگل
.فروریخت. ستارگان پیدا آمدند و پهلوانان بر زمینِ جنگل دراز شدند تا بخسبند

:انکیدو دهان گشود و با او، با گیل‌گمش چنین گفت

«!. اکنون بگذار تا در نقش‌های خواب بنگریم»

:گیل‌گمش نیم‌شبان برخاست انکیدو را آواز داد و با او از رؤیاهای خویش سخن گفت

. من نقشِ خوابی دیدم ای رفیق! و نقش خوابی که دیدم راستی را هراس‌آور بود: ما، من و تو، رو در روی قله‌ی کوه ایستاده بودیم که »
به ناگه صخره‌یی برآمده با خروشِ تندر به زیر درغلتید و بر سر راهِ خویش آدمی را در هم شکست. ما، من و تو، چنان چون مگسانِ
«.خردِ صحرا به کناری گریختیم و به راهی درآمدیم که به جانبِ اوروك می‌رود

:انکیدو دهان باز کرد و با او، با گیل‌گمشِ پادشا، چنین گفت

. نقش رؤیایی که تو دیده‌ای نیك است ای گیل‌گمش! رؤیای تو شیرین است ای رفیقِ من و تعبیرِ آن نیکوست. این که دیدی تا »
صخره‌یی به زیر درغلتید و آدمی را درهم شکست تعبیری نیکو دارد: چنین است که ما، من و تو بر خومبه‌به فرود آمده درهم‌اش
«.می‌شکنیم، پیکرش را به دشت می‌افکنیم و دیگر روز پگاه باز می‌گردیم

.سی‌ساعتِ دوتایی فراتر رفتند. سی‌ساعتِ دوتایی برشمردند. در برابرِ خدای آفتاب چاله‌یی کندند و دست‌ها به جانبِ شَمَش فراز کردند

:پس گیل‌گمش به پُشته‌یی برشد که از انبارِشِ خاكِ چاله برآمده بود. گندم به چاله درافشاند و آواز کرد

«!ای شَمَشِ بلند گیل‌گمش را رؤیایی نمایان کن ... ای کوه نقش رؤیایی بیارا!»

.از میان درختان تند بادی سرد می‌گذشت. از آنجای توفانی خوف‌انگیز می‌گذشت

گیل‌گمش با همدم خود گفت تا بر زمین افتد؛ و او خود نیز بر زمین افتاد. در برابر توفان خم شد چنان چون ساقه‌ی گندمی که در برابرِ
پس به زانو درآمد و سرِ خسته را بر پیکرِ همدمِ خویش تکیه داد. و خواب به سنگینی بدان گونه که بر سر آدمیان فرو می‌افتد بر ...باد
.او، بر گیل‌گمش فروافتاد

:نیم‌شبان خوابِ او بریده شد. گیل‌گمش برخاست و با او، با همدم خود چنین گفت

آیا دست برسرِ من ننهادی؟ پس از چه رو چنین وحشت ... ای رفیقِ من! آیا تو مرا آواز ندادی؟ پس چگونه است که من بیدارم؟»
دیگرباره ای رفیق نقشِ خوابی بر ...آیا از خدایان یك تن از این جای گذر نکرده است؟ پس چرا تنِ من اینگونه مرده شده؟ ...زده‌ام؟
من آشکاره شد. دیگرباره رؤیایی به راستی هراس‌آور بر خوابِ من گذشت: . آسمان خروش برمی‌آورد و زمین به پاسخ او غریو می‌کشید.
مرگ می‌بارید. روشنایی‌ها همه نیست شد. آتش خاموشی گرفت. هر آنچه آذرخش بر او ...آذرخشی برجست و آتشی شعله گرفت
«.بگذار تا زمانی فراتر رویم و بر فرشِ برگی که میان درختانِ سدر گستریده به رای‌زنی بنشینیم ...افتاده بود خاکستر شده بود

:انکیدو دهان باز کرده با او، با یارِ خویش چنین گفت

. ای گیل‌گمش! رؤیای تو سخت نیکوست. تعبیر رؤیای تو شادی‌زاست: خومبه‌به را به خون درمی‌کشیم هر چند که پیکاری بس »
«.سخت خواهد بود

.به سختی به فرازجای کوه برشدند، آنجا که شکوهِ انبوهی سدرها منزلگاه خدایان را فراگرفته

.باروی مقدس ایرنی‌نی الاهه‌ی جنگل‌ها بازتابِ سپیدی خیره کننده دارد

:با پهلوانان تبری بود. پس انکیدو تبر را گردشی داد و سدری بلند به خاك درافکند تا به ناگاه غرشی خشم‌آلوده طنین‌افکن شد

«.کیست که آمده سدرِ کهن را به خاك افکنده؟»

شاخ‌های نرگاوِ ...و آنگاه خومبه‌به پدیدار شد. با پنجه‌هایی شیرسان تنی از فلس‌های مفرغ بپوشیده پای‌هایی به چنگالِ کرکسان مانند
.وحشی بر سر داشت؛ دُم و اندام آمیزش وی باسرِ ماری پایان می‌یافت

:آنگاه شَمَش . خدای آفتاب . از آسمان با ایشان چنین گفت

«!. پیش روید، مهراسید»

پس آنگه تند بادی توفنده در برابرِ خومبه‌به برانگیخت بدان‌سان که راهِ پیش رفتن بر او بربسته شد و راهِ واپس نشستن بر او بربسته شد.

.تیرها به جانب وی رها کردند. نیزه‌ها به جانبِ وی رها کردند. تیر و نیزه بر او فرود می‌آمد و باز می‌گشت بی‌آن که گزندی بدو رساند

.اینك نگهبانِ جنگلِ مقدس که رو در روی ایشان ایستاده انکیدو را در پنجه‌ی چنگال مانندهٔی خویش می‌گیرد

پادشا تبرزینش را بر او بلند می‌کند. خومبه‌به که زخمی بر او رسیده بر زمین در می‌غلتد و گیل‌گمش سرِ او را از قفای فلس‌پوشش جدا می‌کند.

.و ایشان غول را از پای درانداختند، دروازه‌بان خومبه‌به را از پای درانداختند ...

آنگاه پیکرِ گران‌اش را به جانبِ صحرا می‌کشند. پیکرِ گران‌اش را نزدیك پرندگان می‌اندازند تا از آن بخورند و سرِ شاخدار را بر چوبی بلند .می‌برند، هم به نشانه‌ی پیروزی

.به جانبِ کوه خدایان دلیرانه فراتر می‌روند تا سرانجام از انبوهی شکوهمند جنگل به فرازجای کوه برمی‌آیند

:اینك آوازی که از کوه برخاسته است. اینك آوازِ ایرنی‌نی است که چنین شکوه‌مند طنین‌افکن است

هیچ میرنده‌یی به کوهِ ... هان بازگردید. کارِ شما به انجام رسیده است. اکنون به شهر، به اوروك بازگردید که در انتظارِ شماست»
«.هر که در روی خدایان نظر کند می‌باید که فنا شود ...مقدس، بدآنجا که خدایان مسکن دارند پای نمی‌نهد

.و آنان بازگشتند، از گردنه‌ها و راه‌های پیچاپیچ. با شیرها به پیکار برخاستند و پوستِ آنان را با خود برداشتند

.به روزِ ماهِ تمام به شهر اندر آمدند و گیل‌گمشِ پادشا سرِ خومبه‌به را بر نیزه‌ی خویش می‌آورد

... و گیل‌گمش، سر او را از قفای فلس پوشش جدا می‌کند

گیل‌گمش: لوح ششم

گیل‌گمش اندام خود را بشست و افزار جنگ را بسترد. موی خود را که بر دوش وی فروریخته بود شانه کرد. جامه‌های پلشت بر زمین .افکنده جامه‌ی پاکیزه درپوشید. بالاپوشی بر شانه افکند و بندی در میان بست

.گیل‌گمش تاره‌ی خویش بر سر نهاد و میان‌بند را سخت دربست

.گیل‌گمش زیبا بود

ایشتر . الاهه‌ی نشاطِ عشق . در او، در گیل‌گمش، نظرکرد:

«بیا گیل‌گمش و محبوبِ من باش! نطفه‌ی خود را به من ببخش. تو مردِ من باش من جفتِ تو باشم. تو را ... تو را ارابه‌یی آماده می‌کنم. ارابه‌یی از زر و لاجورد آماده می‌کنم. چرخ‌های آن زرین است و دستك‌ها به گوهرها آذین شده. همه روز می‌باید تا نیرومندترینِ اسبان، زیباترینِ اسبان ارابه‌ی تو را بکشند... غرقه در بوی خوشِ سدر به خانه‌ی من درآی! چون به سرای جلیل من اندر باشی همه سالاران و پادشاهان پای‌بوس تو آند. بزرگانِ زمین همه در پای تو بر خاك می‌افتند. از کوه‌ها و دشت‌ها می‌باید هر آنچه را که قلبِ تو می‌جوید تو را باج آرند! گوسفندان‌ات تو را دوگانه بزایند و بُزان‌ات سگانه! استرها می‌باید با بارِ گنجینه‌ها به نزد تو آیند. اسبِ ارابه‌ی جنگی تو می‌باید تا به شکوهِ تمام چنان چون توفان بتازد و نریانِ مغرورِ تو را می‌باید که همتایی نباشد!»

و گیل‌گمش با او، با ایشترِ توانمند، چنین گفت:

«. چه چیز تو در کاستی است؟ نانِ تو یا خوردنی دیگری؟ خواهانِ چه‌ای تا تو را بدهم: خورش یا شربت خدایان؟ جامه‌یی که اندام تو را در پوشیده سخت فریبا است. اینك رازِ فریبنده‌ی تو را بازمی‌گشایم: خواستاری تو سوزان است اما در قلبِ تو سردی است... یکی دریچه‌ی پنهان است که از آن بادی سرد به درون می‌آید؛ یکی سرای درخشنده است که زورمندان را همی‌کُشد؛ پیلی است که جهاز از پشتِ خویش فرو می‌افکند یا زِفتی که مشعل‌دار را به آتش می‌سوزد؛ مَشكِ شنایی است که به زیرِ شناگر می‌ترکد؛ سنگِ بنایی که حصارِ شهر را می‌پوساند یا پوزاری که پای صاحبِ خود را می‌فشارد! کجاست آن محبوب که توآَش جاودانه دوست بداری؟ کو آن شبانِ تو... که بر او همیشه مایل باشی؟ اینك بر آن سرم که یکایك به کرده‌های تو پردازم؛ می‌باید تا کرده‌های ننگ‌آلوده‌ی خود را همه بشنوی:

خدای بهاران، تموزِ جوان را از سالی به سالی با ناله‌های تلخ‌اش وانهادی...

به شبان‌بچه‌یی با پرهای رنگارنگ عاشق شدی: او را بزدی و بال‌اش بشکستی. در جنگل ایستاده بود و فریاد می‌کشید: «بال من، بال من!»...

با شیر عشق ورزیدی چرا که شیر از قدرت‌های گران انباشته‌بود؛ و هفت بار دامْ‌چاله بر گذرگاه‌اش کندی!...

به نریان عشق ورزیدی چرا که نریان با شورِ پیروزی به دشمن می‌تازد. و او را طعمِ ترکه و مهمیز و تازیانه چشاندی...

با گله‌بانی زورمند عشق ورزیدی.همه روزه تو را با همتِ بسیار گندمِ نذر می‌افشاند و روزانه تو را بزغاله‌یی قربان می‌کرد. تو به چوبدستِ خویش بر او نواختی و به هیأت گرگش درآوردی. اکنون چوپانان که فرزندان او آند او را می‌رانند و سگان‌اش پوست از او برمی‌درند...

نیز به ئی‌شوله‌نو . باغبانِ پدرِ آسمانی خویش ئه‌نو عاشق شدی. هر بار که می‌خواستی تو را خرمای تازه می‌آورد و سفره‌ی تو را همه روزه به گُل می‌آراست... تو بر او نظر می‌کردی و او را می‌فریفتی. با او می‌گفتی: «بیا ئی‌شوله‌نو، می‌خواهیم تا از نان خدایان بخوریم دست فراز کن و از میوه‌ی پُرشهدِ من بچش!». پس ئی‌شوله‌نو با تو چنین گفت: «. از من چه می‌خواهی؟ مگر مادرِ من در تنورِ خانه فتیری نپخته است و من از آن نخورده‌ام که اکنون دندان به خوردنی‌هایی زنم که مرا خاشاك و خار شود؟». و تو چندان که این سخنان بشنیدی با چوبدستِ خویش بر او تاختی و او را به هیأت دل‌له‌لو درآورده در پارگین‌اش منزل دادی. ئی‌شوله‌نو دیگر به پرستشگاه مقدس نمی‌رود و درهای باغ بر او بسته است. ای ایشتر! اکنون عشقِ مرا می‌جویی و بر آن سری که نیز با من همان‌ها کنی که با دیگر کسان کرده‌ای!»

چندان که ایشتر بشنید خشمی تند بر او تاخت.

و او، ایشتر، به آسمان برخاست به نزدیك ئه‌نو پدرِ آسمانی و انتو مادرِ آسمانی، و با ایشان چنین گفت:

«ای پدرِ آسمانی! گیل‌گمش با من سخن به درشتی گفت. از زشتی‌ها همه کرده‌های مرا با من برشمرد... رفتار او با من سخت ننگ‌آور بوده است!»

پس ئه‌نو دهان گشود و با او، با ایشتر چنین گفت:

«!رفتار او با تو سخت ننگ‌آور بوده است ... حالی تو عشقِ گیل‌گمش را می‌جُسته‌ای و گیل‌گمش زشتکاری‌های تو را با تو برشمرده»

پس ایشتر دهان گشود و با او، با پدرِ خویش ئه‌نو چنین گفت:

چندان که درخواهِ مرا نپذیری و نرگاوِ آسمان را بر من نفرستی دروازه‌ی ... نرگاوِ آسمان را، پدر، به من بسپار تا گیل‌گمش را فرو کوبد» دوزخ را درهم می‌شکنم تا شیاطین از ژرفاهای خاك برون جهند و آن کسان که از دیرباز بمرده‌اند به پهنه‌ی خاك بازآیند و بدین‌گونه «!مردگان از زندگان به‌شمار افزون شوند

پس ئه‌نو دهان گشود و با او، با دخترِ نیرومندش ایشتر چنین گفت:

. اگر من آن کنم که درخواهِ توست هفت سال گرسنگی عظیم پدید می‌آید. آیا آدمیان را به قدرِ کفایت گندم انباشته‌ای؟ آیا جانوران را » «به قدرِ کفایت قصیل و علوفه رویانده‌ای؟

و ایشتر با او، با پدر خویش می‌گوید:

باشد که هفت سالِ بد فراز آید: ... آدمیان را به قدرِ کفایت گندم انباشته‌ام و جانوران را به قدرِ کفایت قصیل و علوفه رویانیده‌ام» انبارها آدمیان و جانوران را بسنده است. نرگاوِ آسمان را بی‌درنگی به جانب من فرست. می‌خواهم خروش نرگاوِ آسمان را در حمله‌ی بر او «!بشنوم

پس خدای پدر آوازِ دهان او بشنید. پس ئه‌نو خواهش او، خواهش دخترش ایشتر را برآورده نرگاوِ آسمان را از کوه خدایان یله کرد و او را به جانبِ اوروك فرستاد و او را به شهر، به اوروك رسانید.

آنك نرگاوِ آسمان، که بر دانه‌ها و بر کشتزاران بر همه جانبی می‌تازد. بیرونِ حصارهای بلندِ اوروك همه جا گَرت‌ها را به پای می‌مالد و دَمِ آتشین‌اش به آنی صد مرد را نابود می‌کند.

همچنان‌که به حمله پیش می‌تازد انکیدو به کناری جسته شاخِ او را به دست می‌گیرد.

نرگاو خروش‌کنان بازمی‌آید و انکیدو دیگربار به هم‌آوردی او پیش می‌جهد. پس به چُستی از سرِ راهش به کناری می‌خزد و کُلفته‌ی دُنبِ نر گاو را به چنگ می‌آورد و هم در این هنگام گیل‌گمشِ پادشا دشنه‌ی خود را در کتف نرگاو می‌نشاند و جانورِ آسمان با خروشی دردمندانه بر خاك فرود می‌آید.

اینك انکیدو است. دهان باز کرده با او، با گیل‌گمش چنین می‌گوید:

«!. ای رفیق! ما نامِ خود را بلند آوازه کردیم. ما نرگاوِ آسمان را به خون درکشیدیم»

و گیل‌گمش چنان چون نخجیرکارانی که به صیدِ گاوانِ وحشی آزموده‌اند سرِ گاو را از میانگاهِ شاخ‌ها و قفای او از جثه‌ی عظیمش جدا می‌کند.

پس چندان که نرگاوِ آسمان را بدین‌گونه بر خاك افکندند و قلب ایشان آرام یافت و در برابرِ شَمَش خدای سوزانِ آفتابِ نیم‌روز سجده بردند و برخاستند و در کنارِ حصارِ شهر برآسودند، ایشتر بر دیوارِ بلندِ شهر فراز شد به دندانه‌ی دیوار برجست و به نفرینِ پادشا بانگ برداشت:

« وای بر تو گیل‌گمش، سه کَرَّت وای بر تو! مرگ و نیستی نصیبِ تو باد که با من به ستیز برخاستی و نرگاوِ آسمان را به خون درکشیدی!»

خاتونِ خدایان این‌چنین بر او لعنت می‌فرستاد و انکیدو آوازِ دهان او به گوش می‌شنید.

پس او، انکیدو، رانی از نرگاوِ آسمان برکند و سخت به جانبِ خاتون ایشتر افکنده بر او بانگ برزد:

«هم اگر به چنگالِ من درمی‌آمدی با تو نیز چنان می‌کردم و تو را به روده‌های نر گاو فرو می‌آویختم!»

پس ایشتر کنیزکان پرستشگاه را گِردآورد؛ زنان را و راهبگان عشق را همه. و آنان را به زنگ و مویه برنشاند. و آنان به ران برکنده‌ی نرگاوِ آسمان بسیار گریستند.

گیل‌گمش، استادکاران و صنعت‌گران را فراخواند. و آنان را همه با هم فراخواند... استادکاران به شگفتی و آفرین در شاخ‌های عظیمِ فرو پیچیده نظر کردند که جرم هریکِی با سه بار ده حُقّه سنگِ لاجورد برابر می‌بود و قشرِ هریك با ضخامت دو انگشت.

گیل‌گمش شش‌صد رطل روغن، هم به گنجایش شاخ‌ها از برای اندودنِ خدای پشتیبانِ خویش لوگل‌بنده نثار کرد. نیز شاخ‌های گران را به پرستشگاه خاصه‌ی او برد و بر کرسی شاخدا استوار کرد.

پس دستان خود را در فرات به آب شستند و سواره در معبرهای اوروك آشکار شدند.

اینك خلقِ اوروك بر ایشان گردآمده‌اند و به شگفتی و آفرین در ایشان می‌نگرند.

گیل‌گمش با کنیزکانِ رامشگرِ کاخِ خویش چنین گفت:

«در میان مردان، کدامین زیباتر است؟

در میان مردان، کدامین سرور است؟»

و کنیزکانِ رامشگر به سرودی اینگونه آواز برداشتند:

«در میان مردان، گیل‌گمش زیباتر است!

در میان مردان، گیل‌گمش سرور است!»

گیل‌گمش شادمان است. جشن شادی برپا می‌کند و آهنگِ نای و ترانه‌ی رقص از تالارِ درخشانِ قصر برمی‌خیزد.

پهلوانان در جامه‌های خواب برآسوده‌اند...

انکیدو برآسوده است و در نقش‌های خواب نظاره می‌کند.

پس انکیدو برخاست و رؤیاهای خود را با گیل‌گمش حکایت کرد.

و انکیدو با او، با گیل‌گمش چنین گفت:

گیل‌گمش: لوح هفتم

«خوابی شگفت دیده‌ام که انجام آن از بلایی خبر... خدایانِ بزرگ بر سرِ چیستند ای رفیق؟ خدایانِ بزرگ طرح فنای مرا چرا می‌ریزند؟»

می‌دهد: عقابی با چنگال‌های مفرغِ خود مرا در ربود و با من چهار ساعتِ دوتایی به بالا پرید. پس با من گفت: «. به زمین درنگر تا خود و عقاب ...چگونه نمودار است! به دریا درنگر تا خود چگونه پیداست!». و زمین به کوهی می‌مانست و دریا به نهری کوچك مانده بود همچنان چهار ساعتِ دوتایی به بالا پرکشید. پس با من گفت: «. به زمین درنگر تا خود چگونه نمودار است! به دریا درنگر تا خود و عقاب همچنان چهارساعتِ دوتایی به بالا پرید. پس با من ...چگونه پیداست!» و زمین به باغی می‌مانست و دریا به جوبارِ باغبانان گفت: «. به زمین درنگر تا خود چگونه نمودار است! به دریا درنگر تا خود چگونه پیداست!» و زمین به خمیرِ نان می‌مانست و دریا به آنگاه چون دو ساعتِ دوتایی دیگر به بالا پرید مرا رها کرد و من افتادم. و من افتادم و بر زمینِ سخت درهم ...لاوکی مانده بود نقش رؤیایی که بر من آمد بدین‌گونه است و من سوزان از هراس بیدار گشتم ...شکستم.«

:گیل‌گمش سخنان انکیدو را می‌شنید و نگاهش تیره شد. پس با او، با انکیدو چنین گفت

ای رفیق اندکی بیاسای که پیشانی تو سوزان ...دریغا که خدایانِ بزرگ آهنگِ بلایی کرده‌اند! ... دیوی تو را با چنگالِ خویش می‌گیرد» «.است

.پس انکیدو برآسود. شیطانی به جانب او آمد و دیوِ تب در سرش خانه کرد

:اینك انکیدو ست که با دروازه سخن می‌گوید هم بدان گونه که با آدمیی سخن می‌گویند

چهل ساعت به هر سو دویدم تا چوبِ تو را برگزیدم، تا ... ای درِ باغستان! ای دروازه‌ی کوهسارِ سدر! تو را دانش و بینشی نیست» تو از چوبِ خوبی: بالای تو هفتاد و دو اَرَش است و پهنایت از بیست و چار اَرَش درمی‌گذرد. جرزهای تو را از ...سدر بلند را بازیافتم اگر می‌دانستم ای در ...صخره‌ی سخت تراشیده‌اند و سردرت را کمانه‌یی سخت زیبا است، و سلطانی از سرزمینِ نیپ‌پور تو را بنا نهاده «!که بلایی می‌شوی و زیبایی تو مرا نابود می‌کند تبر فراز می‌کردم تو را درهم می‌شکستم و پرچینی از بوریا در می‌بافتم

:پس گیل‌گمش خروشی سخت کرد و با او، با انکیدو چنین گفت

. ای رفیقِ من که با من از دشت‌ها و کوهسارانِ بلند برگذشته‌ای! رفیقِ من که با من در همه‌گونه سختی‌ها همراه بوده‌ای! ای رفیقِ » «!رؤیای تو به حقیقت مبدل می‌شود. تقدیر دگرگونگی‌پذیر نیست ...من!

.و هم در آن روز که نقشِ خواب بر او آشکار شد سرنوشتِ رؤیا به حقیقت پیوستن آغاز کرد

.اینك انکیدوست که ناخوش به زمین فرو افتاده است، اینك انکیدوست که بر فرشِ خوابی درافتاده است

.یك روز و دیگر روز هذیانِ تب او را گرفتار می‌دارد

.سوم روز و چارمین روز افتاده است و خفته

پنجم روز و ششم روز و هفتمین و هشتمین، نهمین روز و روز دهم، انکیدو هم در آنجای فروافتاده است. دردِ او در تن‌اش زیاده .می‌شود

یازدهم روز و روز دوازدهم، او، انکیدو، از گرمی تب می‌نالد. او رفیقِ خود همدمِ خود را، گیل‌گمش را، آواز می‌دهد و با او، با گیل‌گمش :چنین می‌گوید

«!. مرا خداوندِ آبِ زندگی نفرین کرد ای رفیق! من در میدانِ کارزار بر خاك نیفتاده‌ام، می‌باید تا بی‌هیچ شکوهی بمیرم»

گیل‌گمش: لوح هشتم

.چندانِ که نخستین سپیده‌ی صبح درخشید گیل‌گمش برخاست و به نزدیك بالین رفیقِ خویش آمد

.انکیدو آرام خفته بود. سینه‌اش به آهستگی بالا می‌رفت و فرومی‌افتاد. دمِ جانِ اوست که به آرامی از دهان او به بیرون می‌تراود

:گیل‌گمش گریست و چنین گفت

انکیدوی من کجاست؟ تو از نیرومندی به شیر و به نرگاوِ وحشی ... انکیدو ای رفیق جوان! نیروی تو و صدای تو کجا مانده است؟» چنان چون برادری تو را دوست می‌داشتم! در برابرِ همه شاهان تو را برکشیدم! ...می‌مانستی. چالاک و تند به غزالِ صحراماننده بودی سرِ خومبه‌به را همراهِ من به ...همه زنانِ زیبای اوروك تو را می‌خواستند! به جنگلِ سدرِ خدایان با تو رفتم، روزان و شبان با تو بودم نرگاوِ غُرّانِ آسمان را ما ...اوروكِ محصور تو آوردی؛ چنان که کوه‌نشینانِ ستم کشیده، آزاد از بیدادِ غول، ما را همارە دعایی می‌فرستند در خون کشیده‌ایم، شاید دَمِ زهرآلود او بر تو رسیده است؟ شاید پسند خدایان نبوده است که ما در خشم به ایشتر برتابیم و گاوی را «که از آسمان یله کرده بودند به خون درکشیم؟

.پس گیل‌گمش ساعتی خاموش بر بالینِ رفیقِ خویش بنشست. و نگاه او بیرون در دوردست‌ها سرگردان بود

.آنگاه در او، در انکیدو نظرکرد و انکیدو همچنان آرام بر جای بود، انکیدو به آرامی خفته بود

:پس گیل‌گمش چنین گفت

اینك پلنگ دشت این‌جا خفته است، هم آن که خود از هیچ چیز دریغ نکرد تا از کوهسارِ ... انکیدو، همدم و یار سالیانِ جوانی من!» خدایان به فراز برشدیم؛ تا گاوِ خروشنده‌ی آسمان را گرفتیم و در خون کشیدیم؛ تا خومبه‌به را بر خاك درهم شکستیم: آن را که در جنگلِ سدرِ خدایان می‌زیست و بر مردمِ دیار بیداد می‌کرد. . اکنون این خوابِ ژرف چیست که بر تو فروافتاده؟ ای رفیق! سخت تیره «!می‌نمایی و گویی دیگر بانگ مرا نمی‌شنوی

.با این همه او، انکیدو، چشمانش را باز نمی‌گشاید

...گیل‌گمش بر قلب او، بر قلب انکیدو دست می‌نهد. و قلبِ انکیدو از تپیدن باز ایستاده است

پس گیل‌گمش روی رفیقِ خود را، روی انکیدو را فروپوشید هم بدان سان که روی عروسان را فروپوشند. چونان نره شیری می‌غُرید و چنان چون ماده شیری که زخمِ نیزه بر او آمده باشد فریادِ شیون برآورد. موی خود برکَند و برافشاند. جامه‌های خود بردرید و رختِ .غبارآلودِ عزا به تن درپوشید

.چندان که نخستین سپیده‌ی صبح درخشید گیل‌گمش زاری از سرگرفت

.شش روز و شش شب بر او، بر انکیدو گریست تا سرخی بامداد هفتمین روز پدیدار شد، و تا بدین هنگام هنوزش به خاك درنسپرده‌بود

.گیل‌گمش به روز هفتم او را، انکیدو را به خانه‌ی خاك درسپرد

.اینك گیل‌گمشِ پادشاست که اوروكِ حصار کشیده را ترك می‌گوید و زاری‌کنان به بیرون، به پهنه‌ی دشت می‌شتابد

درد بر دلِ من نشست و هراسِ مرگ بر من فرود آمد. پس من به ... آیا من نیز چندان که بمیرم چنان چون انکیدو نخواهم شد؟» «.جانبِ دشت شتاب کردم

:بیرونِ اوروك، نخجیربازی از برای شیران تله‌چالی می‌کَنَد. چون گیل‌گمش بدآنجا می‌رسد نخجیرباز با او، با پادشا چنین می‌گوید

. ای خداوندگارِ بلند! تو جنگلبانِ دشخوی سدرها را کُشتی و خومبه‌به را که بر کوهسارانِ مقدسِ سدر فرمان می‌راند بر خاك کوفتی. »

پس از چه رخسارِ ...شیران را در کوهساران به دست خود شکستی و نرگاوِ نیرومند را که خدای آسمان یله کرده بود به شمشیر کُشتی تو اینچنین به زردی گراییده چهره‌ی تو بدین‌گونه چرا بپژمریده فغانِ زاری از قلبِ تو چرا بلند است به سرگردانانِ راه‌های دور چرا «مانندهای رخسارت از باران و باد و آفتاب چرا برتافته چنین بی‌تاب از کشتزارها شتابان چرا می‌گذری؟

:گیل‌گمش دهان می‌گشاید و با او، با نخجیرباز چنین می‌گوید

. رفیقِ من، آن‌که چون نریان سواری با من بستگی می‌داشت، پلنگِ دشت، یارِ من انکیدو آن که خود از هیچ‌چیزی دریغ نکرد تا از » کوهسارِ خدایان به فراز برشدیم، گاوِ آسمان را به خون درکشیدیم، خومبه‌به را در کوهسارِ سدر بر خاك افکندیم و شیران را در دره‌های تاریك شکستیم، . رفیقِ من که در تمامی سختی‌ها همراهِ من بود بهره‌ی آدمیان بدو رسیده است. شش روز و شش شب بر او سرنوشتِ او سخت بر من گران افتاده. این است که به دشت شتافته‌ام تا در ...گریستم و تا به هفتمین روزش به خاك درنسپردم رفیق من آن که دوست می‌دارم ...دوردستِ پهنه‌ور بازش جویم. چگونه آرام می‌توانم بود؟ چگونه فغانِ زاری از قلبِ من بلند نباشد؟ «به خاك مبدل گشته! انکیدو، رفیقِ من، خاكِ رُس شده. آیا من نیز نباید تا در آرامش افتم؟ آیا من نیز نباید که دیگر تا به ابد برنخیزم؟

گیل‌گمش: لوح نهم

.گیل‌گمش بر انکیدو تلخ می‌گرید و از پهنه‌ی صحرا به شتاب می‌گذرد

:او ـ گیل‌گمش ـ با خود چنین اندیشه می‌کند

درد، قلب مرا شوریده وحشتِ مرگ جانِ مرا انباشته است . اکنون بر پهنه‌ی دشت‌ها ... آیا من نیز چون انکیدو بنخواهم مُرد؟» ...شتابانم. پای در راهی نهاده‌ام که مرا به نزدیكِ ئوت‌نه‌پیش‌تیم می‌برد . آن که حیاتِ جاوید یافته است . و می‌شتابم تا به نزدیك او رسم شبانه به تنگه‌ی کوه رسیدم. شیران را دیدم و از ایشان بر جانِ خود بهراسیدم. به استغاثه سر به جانبِ آسمان برداشتم و اینك دعاهای من است به درگاهِ سین ـ الاهه‌ی ماه ـ و به درگاهِ نین‌ئوروم ـ خاتونِ برج زندگی ـ آن که در میان خدایان تابنده است: «. زندگیِ مرا «!از گزندها نگه‌دار باشید

گیل‌گمش درمانده و خسته بر فرشِ زمین برآسود و شبانگاه نقشِ خوابی بر او آشکار شد. پس به خواب چنان دید که شیربچه‌یی سرشار او، گیل‌گمش، تبرزین از کنار خود برداشت و بازو برافراشت و تیغ از بندِ میان ...از شادی‌های حیات به بازی در جست و خیز است برکشید. صخره‌ی نوك تیزی به زوبین مانند در فاصله‌ی میان ایشان فرو افتاد و شکافی عظیم در خاك پدید کرد. و او، گیل‌گمش، در .آن مغاك فرو شد

.پس گیل‌گمش وحشت‌زده برخاست و از آنجای که بود فراتر رفت

دیگر روز چندان که نخستین سپیده‌ی صبح درخشید او، گیل‌گمش، رو در روی خویش به بالا نظاره کرد و رو در روی خویشتن کوهساری دید بس عظیم. و آن کوهساری است که مشو می‌خوانندش و آن دو تیزه است که بارِ آسمان را همی‌کشد، و در فراخنای میان آن هر دو تیزه کمانه‌ی دروازه‌ی خورشید است و خورشید، هم از آن جاست که بیرون می‌آید. و دو غول ـ نرغولی و ماده غولی ـ بر دروازه‌ی خورشید که بر آسمان می‌گشاید نگهبان‌اند. تنِ ایشان از سینه به بالا از خاك بیرون است و از سینه به پایینِ ایشان که به هیأتِ کژدمی‌ست به جهانِ زیرینِ خاك در نشسته. دیدارِ ایشان خوف‌انگیزست. از نگاهِ ایشان مرگ فرومی‌بارد. برقِ زشتِ چشمِ ایشان .کوه‌ها را به بسترِ دره‌های ژرف درمی‌غلتاند

گیل‌گمش در ایشان دید و خشك‌زده، هم به جا که بود درماند. رُخسار او از بسیاری هراس به هم درشد. با خود هِی زد و در برابرِ ایشان .فروتنی کرد

:کژدمِ نر ماده‌ی خود را آواز داد و با او، با جفتِ خویش چنین گفت

«!. مردی که به جانب ما می‌آید به اندام و گوشت همانند خدایان است»

:و ماده‌ی وی به پاسخ با او با نرینه‌ی خویش چنین گفت

«!. آری دو سوم او خدا پاره‌ی سوم‌اش آدمی است»

:پس کژدمِ نر یارِ خدایان را آواز می‌دهد و با او، با گیل‌گمش می‌گوید

از کوهسارانی برگذشته‌ای که برگذشتنِ از آن سخت ... تو راهی بس دراز درنوشته‌ای ای بیابان‌گرد تا اینك به نزدیك من آمده‌ای»
«.این‌جا بر بیابان‌گردی کرانه‌یی‌ست، می‌خواهم تا مقصدِ سفر تو را بدانم ...می‌خواهم بر آهنگِ تو آگاهی یابم ...دشوار است

:پس گیل‌گمش به پاسخ با او، با کژدم، چنین گفت

اینك هراسِ مرگ ... من داغِ انکیدو را به دل دارم، من داغِ انکیدو رفیق خویش و پلنگِ دشت را به دل دارم. بهره‌ی آدمی بدو رسید»
رفیقِ من، چنان چون ...سرنوشتِ انکیدو بر من سنگین و دشوار افتاده است ...در من است. از آن‌روی به پهنه‌ی صحرا شتافته‌ام
از آن روی از کوهساران به فراز برشدم و به نزدیك تو آمدم. اندیشیدم که به نزدِ نیای بزرگِ خویش، ...خاكِ رُسِ این زمین شده است
او، ئوت‌نه‌پیش‌تیم، بدآنجا رسید که با جرگه‌ی خدایان درآمد. چندان به جستجو برخاست تا ...به نزد ئوت‌نه‌پیش‌تیم بخواهم رفت
«.خود زندگی جاودانه را بازیافت. من بر آن سرم که به نزدیكِ او روم و او را از مرگ و زندگی بپرسم

:پس نرینه‌ی کژدم دهان گشوده با او با گیل‌گمش چنین گفت

. ای گیل‌گمش! از آدمیان هیچگاه کسی راه بر این کوهستان نیافته است. هیچ‌کس در این کوهساران پیش‌قدم نبوده است. اینك »
دره‌یی عمیق، که دوازده ساعتِ دوتایی از میان کوه‌های آسمان می‌گذرد. تاریکی آن غلیظ است. در راهِ ژرف از روشنی نشانی نیست. راه
پشتِ کوه‌ها دریاست که سرزمین‌های ...به طلوعِ آفتاب می‌کشد به غروبِ آفتاب بازمی‌گردد. ما نگهبانانِ دروازه‌ی راهِ ژرفِ تاریکیم
پشت دروازه‌ی خورشید منزلگاه نیای توست. سرای ...از این دره‌ی ظلمات هیچگاه آدمی برنگذشته است ...خاك را در برگرفته
ئوت‌نه‌پیش‌تیم دور از این‌جا، بر دهانه‌ی رود است در آن جانبِ آب‌های مرگ. این است که هرگز هیچ کشتی تو را بدان سوی‌ها
«.نخواهد برد

.گیل‌گمش آوازِ دهانِ غول را می‌شنید

:پس گیل‌گمش با او، با نگهبانِ دروازه‌ی آفتاب چنین گفت

. راهِ من از دردها می‌گذرد. دردِ خوف‌انگیزِ غم نصیبِ جانِ من است. آیا می‌باید روزگارِ خویش به زنگ و مویه به سرکنم؟ مرا جوازی ده »
تا به کوهستان درآیم. تا ئوت‌نه‌پیش‌تیم را دیدار کنم و رازِ زندگی را از او پرسم چرا که او آن را بازیافته. بگذار تا بگذرم، باشد که من نیز
«!زندگی را به دست آرم

:و کژدم با او با گیل‌گمش چنین گفت

. ای گیل‌گمش! تو دلاوری، و قدرت‌های تو سخت عظیم است. پس برو و به گستاخی راه را بجوی. کوهسارانِ مشو از همه کوهی بر »
باشد که به سلامت از راهِ ژرفِ تاریك بگذری! دروازه‌ی ...پهنه‌ی زمین برتر است. در اندرون این کوهسار دره‌یی هست ژرف و تاریك
«!خورشید که ما بر آن نگهبانیم بر تو گشوده باد

.و گیل‌گمش این سخنان می‌شنید

.پس او گیل‌گمش رو در راه نهاد. او به راهی می‌رود که به طلوعِ آفتاب می‌کشد

چون دو ساعتِ دوتاپی در راه برفت به تنگنای ظلمت رسید. و تاریکی غلیظ بود و از روشنی به هیچ‌گونه نشانی نبود. آنچه را که در پیشِ اوست نمی‌بیند آنچه را که در پشتِ اوست نمی‌بیند.

پس چارساعتِ دوتاپی در تنگنای ظلمت برفت. و تاریکی غلیظ بود و از روشنی به هیچ‌گونه نشانی نبود. آنچه را که در پیشِ اوست نمی‌بیند آنچه را که در پشتِ اوست نمی‌بیند.

پس شش ساعتِ دوتاپی در تنگنای ظلمت برفت. و تاریکی غلیظ بود و از روشنی به هیچ‌گونه نشانی نبود. آنچه را که در پیشِ اوست نمی‌بیند آنچه را که در پشتِ اوست نمی‌بیند.

پس هفت ساعتِ دوتاپی در تنگنای ظلمت برفت. و تاریکی غلیظ بود و از روشنی به هیچ‌گونه نشانی نبود. آنچه را که در پیشِ اوست نمی‌بیند آنچه را که در پشتِ اوست نمی‌بیند.

پس هشت ساعتِ دوتاپی در تنگنای ظلمت برفت. به بانگ بلند آواز درمی‌دهد. و تاریکی غلیظ بود و از روشنی به هیچ‌گونه نشانی نبود. ظلمت نمی‌گذارد تا هر آنچه را که در پیشِ روی اوست ببیند تا هر آنچه را که در پشتِ اوست ببیند.

پس نه ساعتِ دوتاپی در تنگنای ظلمت برفت. اینک جنبیدن هوا را احساس می‌کند. بالاآش خمیده، رخسارش به زیر افتاده است. و تاریکی غلیظ بود. و از روشنی به هیچ‌گونه نشانی نبود.

پس ده ساعتِ دوتاپی در تنگنای ظلمت برفت. اکنون تنگنای دره به فراخی می‌گراید و اینک نخستین سپیده‌ی روز در برابرِ نگاه اوست.

پس دوازده ساعتِ دوتاپی پیش‌تر رفت. اینک روشنی است. و روشنایی روز دیگر بارش به‌بر گرفت.

باغ خدایان روپاروی او گسترده است. و گیل‌گمش در آن می‌دید. با گام‌های تند به جانبِ باغِ خدایان برفت. میوه‌های آن یاقوت است و، تاك خوشه‌ها فرو آویخته. تماشای آن‌همه نیکوست. اینك درختی دیگر با بارِ لاجورد و اینك میوه‌های دیگر، بسیاری میوه‌های دیگر! ... منظرِ درخشانِ باغ در تابش خورشید دل‌انگیز است. و او، گیل‌گمش، دست‌های خود را به جانبِ شَمَش، به جانب خدای سوزانِ آفتاب برمی‌افرازد:

«سرگردانی من دراز و دشوار بود. می‌بایست تا جانورانِ وحشی را به خون درکشم و از پوستِ ایشان تن‌پوشی کنم و خوراك من از گوشت ایشان بود... از دروازه‌ی خورشید رخصتِ ورود یافتم و از تنگراهِ دره‌ی ژرفِ ظلمات گذشتم. اینك باغ خدایان که روپاروی من گسترده! ... دریای فراسوی باغ، دریای پهنه‌ور است. راهِ خانه‌ی ئوت‌نه‌پیش‌تیم دور را با من بنمای! کشتیبانی را که مرا از لُجه‌های مرگ تواند که به سلامت بگذراند با من بنمای تا توانم که از زندگی خبر گیرم!»

و شَمَش ـ خدای آفتاب ـ آوازِ دهان او می‌شنید... پس در اندیشه شد و با او، با گیل‌گمش، چنین گفت:

«ـ گیل‌گمش! به سوی کجا شتاب می‌کنی؟ زندگی را که پی‌گرفته‌ای باز نمی‌یابی!»

و گیل‌گمش با او، با شَمَشِ بلند، می‌گوید:

«ـ با همه شوربختی‌های غربت از دشت‌ها گذشتم. از پسِ هر ستاره ستاره‌ی دیگر به خاموشی فرو شد. من این سالیان را همه شب‌ها بر دشتِ برهنه خفته‌ام. در راهِ ژرف، نه آفتاب و نه ماه بر من تافت نه هیچ ستاره‌یی... بگذار ای آفتاب تا چشمان من در تو نظر کنند، بگذار تا روشنی زیبای تو مرا بسنده شود! ـ ظلمت گذشته، ظلمت دور است. نعمت روشنایی دیگرباره مرا فرامی‌گیرد... نه مگر هیچ میرنده‌یی در چشمِ آفتاب نمی‌تواند دید؟ از چه روی نمی‌باید تا من نیز زندگی را بازجویم؟ از چه روی نمی‌باید تا من زندگی را از برای روزانِ همیشه بازیابم؟»

و شَمَش آوازِ دهان او می‌شنید.

پس شَمَش با او، با گیل‌گمش، چنین می‌گوید:

«به نزدیكِ سی‌دوری سابی‌تو، خاتونِ فرزانه‌ی کوهِ آسمان رو. منزلگاهش در آن سوی دروازه در آستانه‌ی باغ خدایان بر کنار دریاست. سی‌دوری سابی‌تو نگهبانِ درختِ زندگی است. به باغی که رویاروی تو گسترده درون شو! سی‌دوری سابی‌تو راهِ منزلگاه ئوت‌نه‌پیش‌تیم... دور را به تو باز می‌تواند نمود.»

و گیل‌گمش این سخنان می‌شنید.

پس او، گیل‌گمش، رو در راه نهاد و رویاروی خویش در باغِ خدایان نظاره کرد.

سدرها در انبوهی پُر شکوه‌اند. گوهرها از همه رنگی بر درختان آویخته بسترِ باغ را فرشی از زمردِ سبز است که با گیاهانِ دریا می‌ماند. سنگ‌های نایاب، آنجا به بسیاری خاشاك و خار است و تخمه‌ی میوه‌ها از یاقوت زرد.

واو، گیل‌گمش، از رفتن باز می‌ایستد.

واو، گیل‌گمش، با نگاه چشمان‌اش به بالا در باغِ خدایان نظر می‌کند.

گیل‌گمش: لوح دهم

سی‌دوری سابی‌تو، خاتونِ فرزانه، نگهبانِ درختِ زندگی، تنها در بلندی‌یی بر ساحلِ دریا خانه دارد. در آنجا نشسته است و دروازه‌ی باغ خدایان را پاس می‌دارد. بندی سخت در میانگاه بسته، تن‌اش در جامه‌یی بلند پوشیده است.

او، گیل‌گمش، همه جا جویای اوست تا آنگاه که به جانبِ دروازه گام می‌نهد. پوستِ جانورانِ وحشی به تن پوشیده بالایش به خدایان می‌ماند. درد در جان اوست. چنان چون سرگشتگان راه‌های دور به چشم می‌آید.

سی‌دوری سابی‌تو در دوردست‌ها نظاره می‌کند. او با خود در گفت وگوست با خود بدین‌گونه اندیشه می‌کند: «آیا کسی که در آنجاست می‌خواهد به باغِ خدایان درآید؟... با گام‌های چنین تند آیا از پی کدامین مقصود کوشا است!»

پس چون از نزدیك در او، در گیل‌گمش، بدید دروازه را ببست در فراز کرد و کلونِ گران را به پشتِ دَر کشید.

گیل‌گمش سرِ آن نداشت که از ورود به دروازه چشم بپوشد:

دست برآورد و تیزه‌ی تبر بر دروازه نهاد. پس گیل‌گمش با او، با سی‌دوری سابی‌تو، خاتون نگهبان، چنین گفت:

«سابی‌تو! چه دیدی که در به روی من می‌بندی، دروازه را می‌بندی و کلونِ گران را به پشتِ در می‌کشی؟ مرا آن گستاخی هست که دروازه را یکسر از بُن براندازم و کلونِ گران را یکسره درهم شکنم!»

سابی‌تو دروازه را باز می‌گشاید و با او با گیل‌گمش در مدخل باغ سخن می‌گوید.

و سابی‌تو با او با گیل‌گمش می‌گوید:

«چرا رُخان تو این‌چنین بپژمرده چرا پیشانی تو بدین تیرگی‌ست؟ چرا روان تو اینگونه آشفته بالای تو این‌سان خمیده است؟ چرا درد در جانِ تو خانه گرفته؟... چنان چون سرگشتگان راه‌های دور به چشم می‌رسی. از توفان و باد و آفتاب برتافته‌ای و رُخان تو از تابشِ

«از راه‌های دور از دشت‌های دور بدین‌جا شتاب چرا کرده‌ای؟ ...نیمروزی سوخته است

و گیل‌گمش با او، با سی‌دوری سابی‌تو، چنین می‌گوید:

» رُخانم چگونه پژمرده نباشد و پیشانی مرا چینِ تیرگی چگونه فرونپوشد؟ چگونه روانِ من آشفته نباشد و بالایم چگونه خمیده نباشد؟ چگونه درد در جانِ من منزل نگزیند؟ چگونه چونان سرگشتگان راه‌های دور به چشم درنیایم؟ رُخان من چگونه از توفان و باد برادرِ خُرد من پلنگِ دشت، انکیدو ...و آفتاب و از تابشِ نیمروزی برنتابد؟ چگونه از راه‌های دور از دشت‌های دور بدین‌جا نشتابم؟! رفیقِ جوان من که خود از چیزی دریغ نکرد تا از کوهِ سدر به فراز برشدیم تا نرگاوِ آسمان را گرفته به خون در کشیدیم تا خومبه‌به ـ آن را که در جنگلِ مقدسِ سدر خانه داشت ـ به خاك افکندیم تا شیران را در تنگنای دره‌های کوهستان کشتیم، همدم من که در همه من روزان و ...سختی‌ها و خطرها انبازِ من بود، انکیدو که من دوست می‌داشتم که من بسیار دوست می‌داشتم بهره‌ی آدمی بدو رسید شبانِ دراز بر او گریستم و او را به خانه‌ی خاك اندر نگذاشتم. من او را انتظار می‌کشیدم و چنین می‌پنداشتم که همدم من باید تا به خروشِ من از خواب برآید. هفت روز و شب هم در آنجای افتاده بود تا کرم در او افتاد. من زندگی را جُستم بی آنکه بازش یابم. از این مرا تقدیرِ رفیقِ من سخت گران افتاده است. چگونه می‌توانم خاموش بمانم؟ ...روی چونان راهزنانِ وحشی به دشت‌ها گریختم آیا من نیز نمی‌باید تا ...چگونه می‌توانم فریاد برنکشم؟ رفیقِ من که من دوست می‌دارم غبارِ زمین شده. انکیدو رفیقِ من خاكِ رُس شده اکنون، سابی‌تو! من در تو نظر می‌کنم تا به مرگی که از آن به وحشتم درننگرم ...به آرامش افتم و دیگر تا به ابد برنخیزم؟.«

پس سابی‌تو با او، با گیل‌گمش، چنین می‌گوید:

«خدایان که آدمیان را آفریدند مرگ را بهره‌ی ایشان کردند و ....گیل‌گمش، آهنگِ کجا داری؟ زندگی‌یی را که درخواهِ توست بازنمی‌یابی از این روی، گیل‌گمش! از نوشیدن و خوردن، از تن‌انباشتن و عمر به شادی گذاشتن حالی بس مکن! همه ...جاودانگی را از آنِ خویش روزی را جشنی کن. روزان وشبان را همه به چنگ و نای و به رقص شادان می‌باش! جامه‌های پاك به تن کن! سر خود را بشوی و به روغن خوشبو بیندای و تن را به آبِ تازه صفایی بده! از دیدارِ فرزندانی که دستِ تو را به دست گیرند بهره می‌گیر! در آغوشِ زنان شادمانه باش! به اوروك بازگرد، به شهرِ خویش که در آن پادشاهی هستی ستوده‌ی خلق، که در آن پهلوانی!»

و گیل‌گمش با او با سابی‌تو چنین می‌گوید:

«با من بازگوی تا چگونه به نزدیكِ وی ...پس، سابی‌تو! راهِ منزلگاه ئوت‌نه‌پیش‌تیم را به من بنمای! مرا به او، به جانبِ او رهنمون شو! ...می‌توانم رفت اگر از دریا می‌بایدم گذشت تا راهِ دریا پیش گیرم ورنه همچنان از جانبِ دشت بخواهم رفت.«

و سابی‌تو با او، با گیل‌گمش، می‌گوید:

» هیچ گُداری در این دریا نیست که کسی از آن به سلامت بتواند گذشت، که کسی از آن به کنار بتواند رسید. از بسی روزگارانِ پیش‌تر ـ از زمان تا بدین گاه هیچ‌کس پدیدنیامده است که از این دریا برتواند گذشت. به جز شَمَش زورمند، خدای سوزانِ آفتاب، کیست که از ...آن برگذرد؟ برگذشتن از دریای خروشان سخت دشوار است و راهی که به جانب آب‌های مرگ می‌کشد راهی تاب‌سوز و توان‌فرسا گیل‌گمش! چگونه می‌خواهی از این آب برگذری و برساحلِ آن‌سوی پا نهی؟ یا خود چندان‌که از آن برگذشتی و به آب‌های مرگ رسیدی با این همه آنك اورشه‌نبی کشتیبانِ ئوت‌نه‌پیش‌تیم است هم در آنجای که صندوق‌های سنگ ...با آب‌های مرگ چه خواهی کرد؟ ساعتی نمی‌گذرد تا از برای فراهم آوردن گیاه و میوه به جنگل رفته است. او را بازیاب تا خود اگر چنان شد که با وی از دریا ...برنهاده بگذری برگذری ورنه بدین جای باز گردی.«

و گیل‌گمش این سخنان را می‌شنید.

پس گیل‌گمش تبر برداشت و افزارِ جنگ بر کمر بست و رو در راه نهاد و جانبِ دریا کنار پیش گرفت و از شیبِ راه فرود آمد و دروازه‌ی باغ چنان چون زوبینی میان نگهبان و او فروافتاد.

گیل‌گمش به دوردست نظر می‌کند و نگاهش بر زورقی می‌ایستد بر دهانه‌ی رودبار. پس گام‌های او بدان جانب روانه می‌شوند، به جانبِ

کشتی ئوت‌نه‌پیش‌تیم . و چشمان وی کشتیبان را می‌جویند تا او را به سلامت از دریا بگذراند تا او را از آب‌های مرگ به سلامت بگذراند.

.گیل‌گمش به رودبارِ دریا می‌رسد. اینك در آنجای ایستاده است. و کشتی، هم در آنجاست

.پس گیل‌گمش به دریا کنار به هرسویی می‌دود و کشتیبان را بازنمی‌یابد. تنها صندوق‌های پُر سنگ برساحل دریاست

:پس گیل‌گمش به جانبِ جنگل شتاب می‌کند و کشتیبان را به بانگِ بلند آواز می‌دهد

«!.کشتیبان! تو را می‌جویم! مرا از دریا بدان جانب دریا ببر! مرا از آب‌های مرگ بدان سوها ببر»

.به بانگِ بلند آواز می‌دهد و جوابی به جانب او بازنمی‌آید

.پس گیل‌گمش به جانب صندوق‌ها بازآمده آن همه را به خشم درهم می‌شکند

.آنگاه دیگرباره به جانبِ جنگل بازمی‌گردد. اینك اورشه‌نبی است

.چشمان او اورشه‌نبی را باز می‌بیند و گام‌های او به جانب اورشه‌نبی روانه می‌شود

:اورشه‌نبی با او با گیل‌گمش می‌گوید

«.من اورشه‌نبی کشتیبانِ ئوت‌نه‌پیش‌تیمِ دورم ....نام خود را به زبان آر. نام خود را با من بگوی!»

:و گیل‌گمش با او با اورشه‌نبی چنین می‌گوید

اینك، اورشه‌نبی! نگاهِ ....نام من گیل‌گمش است. از کوهسارانِ ئه‌نو بدین جای آمده‌ام. راهی بس دراز، راهِ شَمَش را درنوشته‌ام» «.چشمانِ من بر تو افتاد. بگذار تا در ئوت‌نه‌پیش تیمِ دور نظر کنم

:و اورشه‌نبی با گیل‌گمش چنین می‌گوید

. چرا رُخان تو این‌چنین بپژمرده چرا پیشانی تو بدین تیرگی‌ست؟ چرا روانِ تو اینگونه آشفته، بالای تو این‌سان خمیده‌ست؟ چرا درد در » چنان چون سرگشتگان راه‌های دور به چشم می‌رسی. از توفان و باد و آفتاب برتافته‌ای. رُخان تو از تابشِ ...جانِ تو خانه گرفته؟ «از راه‌های دور از دشت‌های دور بدین‌جا شتاب چرا کرده‌ای؟ ...نیمروزی سوخته است

:و گیل‌گمش با او، با اورشه‌نبی، با کشتیبان، چنین می‌گوید

. رُخانم چگونه پژمرده نباشد و پیشانی مرا چینِ تیرگی چگونه فرونپوشد؟ چگونه درد در جانِ من منزل نگزیند و بالایم چگونه خمیده » نباشد؟ چگونه درد در جانِ من منزل نگزیند؟ چگونه چونان سرگشتگان راه‌های دور به چشم درنیایم؟ رُخان من چگونه از توفان و باد برادر خُرد من، پلنگِ دشت، انکیدو، ...و آفتاب و از تابش نیمروزی برنتابد؟ چگونه از راه‌های دور از دشت‌های دور بدین جا نشتابم؟ رفیقِ جوان من که خود از چیزی دریغ نکرد تا از کوهِ سدر به فراز برشدیم تا گاوِ آسمان را گرفته به خون درکشیدیم، تا خومبه‌به . آن را که در جنگلِ مقدسِ سدر خانه داشت . به خاك افکندیم، تا شیران را در تنگنای دره‌های کوهستان کشتیم، همدم من که در همه سختی‌ها و خطرها انبازِ من بود، انکیدو که من دوست می‌داشتم که من بسیار دوست می‌داشتم بهره‌ی آدمی بدو رسید. شش روز و شبان بر او گریستم و در خاك‌اش نگذاشتم تا بدان زمان که کرم در او افتاد. من مرگ را بازدانستم و هراسِ از مرگ را آموختم. از این مرا تقدیرِ رفیقِ من سخت گران افتاده است. از این روی از دوردست‌ها بدین‌جای شتاب کرده‌ام و راهی ...روی به دشت‌ها گریختم چگونه می‌توانم خاموش بمانم؟ چگونه می‌توانم فریاد برنکشم؟ رفیقِ من که من دوست می‌دارم غبارِ ...بس دراز به پشت سر نهادم «آیا من نیز نمی‌باید تا به آرامش افتم و دیگر تا به ابد برنخیزم؟ ...زمین شده. انکیدو رفیقِ من خاكِ رُس شده

:و گیل‌گمش با او، با اورشه‌نبی، با کشتیبان، می‌گوید

با من بازگوی تا چگونه بدو ... پس، اورشه‌نبی! چگونه به نزدیك ئوت‌نه‌پیش‌تیم توانم رفت؟ مرا به او به جانبِ او رهنمون شو!»
«.اگر از دریا می‌توانم گذشت تا بگذرم ورنه هم از دشت بخواهم رفت ...می‌توانم رسید

:و اورشه‌نبی با او با گیل‌گمش می‌گوید

آنك! صندوق‌های سنگ را بشکسته‌ای و به دست خویش برگذشتن ... دستان تو گیل‌گمش، تو را نگذاشتند تا به ساحلِ دیگر رسی»
صندوق‌های سنگ شکسته است و دیگر تو را بدان سوها، به جانبِ آبخُستِ زندگی ...از تالابِ دریای مرگ را ناممکن کرده‌ای
اکنون برخیز گیل‌گمش! تبر از کنار خود بردار به جنگل درون شو یك‌صد و بیست درخت بینداز چنان‌که بلندی هریك ...نمی‌توانم برد
«!آنگونه درخت‌ها بینداز سرِ هریك به تبر تیز کن به پیش من آر ...شصت آرَش باشد

پس گیل‌گمش تبر از کنارِ خود برداشت به جانبِ جنگل شتاب کرد یك‌صد و بیست درختِ بلند بر زمین افکند چنان‌که بلندی هریك
.شصت آرَش بود. سرِ هر یك به تبر تیز کرد و به نزدیكِ کشتیبان آورد

پس به کشتی درنشستند و تیرها به کشتی درنهادند کشتی را در آب پیش بردند و با بادبان‌ها در دلِ دریا شتاب کردند. می‌باید که چهل
.روز و پنج روز بر آب دریا بگذرند

.اینك نخستین روز و دیگر روز و سوم روز برگذشته است و اورشه‌نبی به تالاب دریای مرگ می‌رسد

:و اورشه‌نبی با او با گیل‌گمش می‌گوید

اکنون تیر ... از آن تیرها یکی را سخت در کف دریا بکوب! می‌باید بپرهیزی تا از آبِ مرگ به دستات نرسد ورنه در جای بخواهی مُردا»
!سومین را گیل‌گمش، سومین را بکوب ...دیگری بردار، و آن را سخت در کف دریا بکوب!

!. چارمین را گیل‌گمش، چارمین را بکوب»

!. پنجمین را گیل‌گمش، پنجمین را بکوب»

!. ششمین را گیل‌گمش، ششمین را بکوب»

!. هفتمین را گیل‌گمش، هفتمین را بکوب»

!. هشتمین را گیل‌گمش، هشتمین را بکوب»

!. نهمین را گیل‌گمش، نهمین را بکوب»

!. دهمین را گیل‌گمش، دهمین را بکوب»

!. یازدهمین را گیل‌گمش، یازدهمین را بکوب»

. «!. دوازدهمین را گیل‌گمش، دوازدهمین را بکوب»

.تا گیل‌گمش یك‌صدوبیست تیر بر کفِ تالابِ دریای مرگ بکوفت ...و همچنان

...آنك گیل‌گمش بند از میان بازگشوده، پوست شیر از شانه به زیر می‌افکند و به دستی توانمند، دیرکِ کشتی را از جای برمی‌کَند

:ئوت‌نه‌پیش‌تیم در دوردست‌ها نظر می‌کند و با خود در کنکاشِ با خود چنین می‌گوید

آن که می‌آید ... صندوق‌های سنگِ کشتی ناپیدا چراست؟ و چگونه بیگانه‌یی که من‌اش رُخصت نداده‌ام به کشتی درنشسته است؟»
از تبارِ آدمی نمی‌تواند بود. من بدو درمی‌نگرم: خود مگر نه آدمی است؟ من بدو درمی‌نگرم: خود مگر نه خدایی است؟ سراپا به من

مانده است. تیرها را با دستان زورمند در آب‌های مرگ فرو می‌کوبد تا صندوق‌های سنگ را جانشین شوند، هم آن صندوق‌ها که اکنون کشتی به سلامت از کنارِ تیرها می‌گذرد و دیری نمانده است ...اورشه‌نبی باید که به هنگام عبور از آب‌های مرگ به آب اندر کوبد تا خود به کنار جزیره در رسد. اما تیرها به آخر رسید! آنک مردِ بیگانه دگل را از جای برآورد و با تبر به دو نیمه کرد. پس هر دو نیم را به «آب اندر بکوفت و کشتی با فشاری سخت با فشارِ آخرین به ساحل رسید.

:ئوت‌نه‌پیش‌تیم از خانه به زیر می‌آید و به جانبِ بیگانه شتاب می‌کند. ئوت‌نه‌پیش‌تیم با او با گیل‌گمش چنین می‌گوید

«!من خود ئوت‌نه‌پیش‌تیم ام: آن که زندگی را بازیافته ...نام خود را به زبان آر! نام خود را با من بگوی!»

:و گیل‌گمش با او با ئوت‌نه‌پیش‌تیمِ آمرزیده چنین می‌گوید

اینک، ئوت‌نه‌پیش‌تیم، نگاه ...نام من گیل‌گمش است. از کوهسارانِ ئه‌نو بدین جای آمده‌ام. راهی بس دراز، راهِ شَمَش را درنوشته‌ام» «.چشمانِ من سرانجام در تو افتاد

:ئوت‌نه پیش تیم با او با گیل‌گمش چنین می‌گوید

.چرا رُخان تو این‌چنین بپژمرده چرا پیشانی تو بدین تیرگی‌ست؟ چرا روان تو اینگونه آشفته بالای تو این‌سان خمیده است چرا درد در » چنان چون سرگشتگان راه‌های دور به چشم می‌رسی. از توفان و باد و آفتاب برتافته‌یی. رُخانِ تو از تابش ...جانِ تو خانه گرفته ؟ «از راه‌های دور بدین‌جا شتاب چرا کرده‌ای؟ ...نیمروزی سوخته است

:و گیل‌گمش با او با ئوت‌نه‌پیش‌تیمِ دور می‌گوید

.رُخانم چگونه پژمرده نباشد و پیشانی مرا چینِ تیرگی چگونه فرو نپوشد؟ چگونه روانِ من آشفته نباشد و بالایم چگونه خمیده » نباشد؟ چگونه درد در جانِ من منزل نگزیند؟ چگونه چونان سرگشتگان راه‌های دور به چشم درنیایم؟ رُخان من چگونه از توفان و باد برادرِ خُرد من، پلنگِ دشت، انکیدو ...و آفتاب و از تابشِ نیمروزی برنتابد؟ چگونه از راه‌های دور، از دشت‌های دور بدین‌جا نشتابم؟ رفیقِ جوانِ من که خود از چیزی دریغ نکرد تا از کوهِ سدر به فراز برشدیم تا گاوِ آسمان را گرفته به خون درکشیدیم، تا خومبه‌به . آن را که در جنگلِ مقدسِ سدر خانه داشت . به خاك افکندیم، تا شیران را در تنگنای دره‌های کوهستان بکشتیم، . همدمِ من که در همه سختی‌ها و خطرها انبازِ من بود، انکیدو که من دوست می‌داشتم که من بسیار دوست می‌داشتم بهره‌ی آدمی بدو رسید. شش روز و شبان بر او گریستم و در خاك‌اش نگذاشتم تا بدان زمان که کرم در او افتاد. من مرگ را بازدانستم و هراسِ از مرگ را آموختم از این مرا تقدیرِ رفیقِ من سخت گران افتاده است. از این روی از دوردست‌ها بدین جای شتاب کرده‌ام و راهی ...روی به دشت‌ها گریختم چگونه خاموش بمانم چگونه می‌توانم فریاد برنکشم؟ رفیقِ من که دوست می‌دارم غبارِ زمین شده. ...بس دراز به پشتِ سر نهادم «آیا من نیز نمی‌باید تا به آرامش افتم و دیگر تا به ابد برنخیزم؟ ...انکیدو رفیقِ من خاكِ رُس شده

:و گیل‌گمش با او با ئوت‌نه‌پیش‌تیم می‌گوید

. من چنان اندیشیدم که می‌خواهم به نزدیك ئوت‌نه‌پیش‌تیم روم؛ ئوت‌نه‌پیش‌تیمِ دور، هم آن آمرزیده‌ی نیکوبخت که زندگی را » از این روی بیرون آمدم و به سرزمین‌ها سرگشته شدم. از این روی از کوهسارانی برگذشتم که برگذشتنِ از آن‌همه سخت ...بازیافته دشوار است. از این روی از رودبارها و دریاها برگذشتم. نه به خُرسندی از بختِ نیکو سیراب شدم، که از رنج بسی نوشیدم. خوردنی‌های من همه درد بود. پیش از آن که به سی‌دوری سابی‌تو رسم جامه‌های من فروریخت. می‌بایست پرنده‌ی آسمان را به زیر افکنم بُز کوهی وغزال و گوزن را به خون کشم و از ایشان خورش کنم. نیزه‌ی من می‌بایست تا شیر و پلنگ و سگانِ صحرایی را به خون باشد که شیاطینِ مرگ قفل بردروازه‌های خود زنند، باشد که دروازه‌ها را به قیر و سنگ ...کشد و پوستِ ایشان تن‌پوشِ من باشد ئوت‌نه‌پیش‌تیم زندگی را به من آشنا کن! تو ...برآرند. می‌خواهم که شیاطینِ مرگ را به نابودی کشم تا جشن ایشان ازین بیش نپاید! «.زندگی را باز دانسته‌ای

:و ئوت‌نه‌پیش‌تیم با او با گیل‌گمش می‌گوید

مادر و پدرت تو را به هیأت آدمیان در وجود آورده‌اند، گو دو ... خشم را از خود دور کن! خدایان و آدمیان را هر یکی نصیبی هست»
پاره از سه پاره‌ی وجود تو خدایانه باد: یك پاره‌ی وجود تو آدمی است و تو را به جانب تقدیر آدمیان می‌کشاند. جاودانگی بهره‌ی آدمیان
خانه را آیا جاودانه پی می‌افکنیم یا پیمان را جاودانه می‌بندیم؟ برادران آیا میراثِ پدر را ... نیست. مرگِ هراس‌انگیز غایت هر زندگی است
جاودانه بخش می‌کنند؟ آدمی آیا جاودانه از نشاطِ تولید برخوردار می‌ماند؟ رودبار آیا به هر روزی طغیان می‌کند و خاكِ زمین را در خود
از آغازِ زمان ... می‌دارد؟ مرغ کولی‌لو و مرغ کی‌ری‌په آیا در بهاری جاودانه به سر می‌برند و چشمانِ ایشان جاودانه در آفتاب می‌نگرد؟
هم در آن ... دوامی در میان نبوده است. نه مگر خفتگان و مردگان به یکدیگر مانندہ‌اند؟ نه مگر بر آن هر دو از مرگ اثری هست؟
هنگام که آفتاب نوزاده‌یی را درودی می‌فرستد ممه‌توم خداوندِ سرنوشت و ئنونه‌کی . ارواحِ بزرگِ توانمند . گِرد می‌آیند و او را هر آنچه
روزهای زندگی را به شماره می‌دهند. اما روزِ مرگ را ... نصیب است می‌دهند. زندگی و مرگ آدمی را ایشان اند که تقدیر می‌کنند
«!برنمی‌شمرند

گیل‌گمش: لوح یازدهم

:گیل‌گمش با او، با ئوت‌نه‌پیش‌تیم دور سخن می‌گوید

. ئوت‌نه‌پیش‌تیم! من در تو می‌نگرم و تو را برتر و پهنه‌ورتر از خویشتن نمی‌یابم. تو چنان به من ماننده‌ای که پدری به فرزندِ خویش، تو »
را و مرا در آفرینش ما اختلافی نیست: تو نیز آدمیی چون منی، به جز آن که من آفرینه‌یی آسودگی ناپذیرم. مرا از برای نبرد آفریده‌اند و تو
چگونه است که خدایان تو را به جرگه‌ی خود در آورده‌اند؟ چگونه است که تو ... از نبرد رو بگردانیده به پشتِ خویش برآسوده‌ای
«زندگی را باز جسته دریافته‌ای؟

:ئوت‌نه‌پیش‌تیم با او با گیل‌گمش می‌گوید

شوری‌پك را تو خود نیك می‌دانی ... گیل‌گمش! می‌خواهم حقیقتی را با تو درمیان گذارم. می‌خواهم از رازهای خدایان با تو حکایتی کنم»
که شهری‌ست کهن، و خدایان را از دیرباز در او به مهر نظر بود تا آن که سرانجام، خدایان مهر از او بازگرفتند و بر آن شدند تا توفانی
پس، ئه‌آ که هم در آن کنکاش حاضر بود . خدای لُجه‌های ژرف . از قراری که خدایان نهادند با کومه‌ی بوریایی ... سهمگین به‌پا دارند
:من حکایت کرد. و ئه‌آ با او، با کومه‌ی بوریایی من چنین گفت

. ای کومه‌ی بوریایی کومه‌ی بوریایی! ای دیوار ای دیوار! ای کومه‌ی بوریایی بشنو! ای دیوار آوازِ دهانِ مرا بشنو! ای از مردم »
شوری‌پك، ای ئوت‌نه‌پیش‌تیم پسرِ اوبه‌ره‌توتو! از چوب خانه‌یی بساز و آن خانه را بر بالای یکی کشتی بساز. بگذار تا خواسته و دارایی تو
پس، از هرگونه نطفه‌یی به کشتی اندر بگذار. و درازا و پهنای ... خواسته و داشته را رها کن، زندگی را برهان ... برود، در پی زندگی باش
«!کشتی را به اندازه بساز. و کشتی را هم در این ساعت بساز. و آن را به دریای آبِ شیرین یله کن و مر آن را طاق بساز

:من آوازِ دهانِ او را بشنیدم. و آن همه را دریافتم. و با ئه‌آ، با خداوندِ خویش چنین گفتم»

اما با من بگوی تا از آن با مردمِ شهر و با ... ای خداوند! به هر آنچه درخواه توست گردن می‌نهم با حرمتی که مَر تو را درخور است»
«سالدیدگان ایشان چه می‌بایدم گفت؟

:پس ئه‌آ دهان گشود و با من، با بنده‌ی خویش چنین گفت»

. تو ای زاده‌ی آدمی! تو می‌باید بدیشان چنین بگویی: ئن‌لیل، خدای بزرگ، نظر از من بازگرفته باری در من به مهربانی نظاره نمی‌کند. »
این است که می‌خواهم تا از دیارِ شما رخت به سرزمینِ دیگر کشم. سرزمینِ ئن‌لیل را دیگر نمی‌خواهم که ببینم، می‌خواهم که به جانبِ
دریای آبِ شیرین روم و در کنار ئه‌آ فرود آیم: خدایی که به مهر در من نظر می‌کند. ئن‌لیل اما شمایان را نعمت و مالی بسیار به نصیب
«.خواهد داد و برکتِ خود را همراهِ نعمت و مالِ شما خواهد کرد

«پس، چندان که نخستین سپیده‌ی صبح درخشید ابزارِ کارِ خویش فراهم آوردم. چوب و قیر گرد کردم. کشتی را طرحی کشیدم. از کسان خود، توانایان و ناتوانایان همه را به کار گرفتم تا به ماه شَمَشِ بزرگ کارِ کشتی سراسر پرداخته آمد. از خواسته و داشته هرآنچه مرا بود به کشتی اندر بردم. از سیم و زر همه را به کشتی اندر بردم. و نطفه‌ی جانوران را همه به کشتی اندر بردم. خویشان و کسانِ خویش، همگان را به کشتی اندر بردم. چارپایان را از خرد و بزرگ به کشتی اندر بردم. کاژاستادان را از همه هنری و همه حرفه‌یی به کشتی اندر بردم و در فراز کردم؛ چرا که خداوندِ من ئه‌آ مرا زمانی معین کرده با من بنده‌ی خویش چنین گفته بود:

«به گاهِ شام، چندان که خدایانِ ظلمت تندبادی گران فرو فرستند به کشتی اندر شو و در فراز کن!»

«پس آن زمان فرارسید. اددِ توانا بارشی هول‌انگیز فرو فرستاد. من در آسمان نگریستم، که در او نگریستن سخت هراس‌آور بود. پس به کشتی درآمده در فراز کردم. و کشتی عظیم را سکان به ناخدا سپردم.

«چندان که نخستین سپیده‌ی صبح بردمید ابرهای سیاه برآمد به پر و بالِ زاغان مانند. . روان‌های پلید، خشمِ خویش فرو می‌ریختند. روشنایی‌ها همه به تاریکی‌ها مبدل آمده بود. بادهای سخت می‌وزید و آب‌ها به خروش اندر شده بود. آب‌ها تا کوهپایه برآمد و آب‌ها از آدمیان برگذشت. خدایان، خود از توفان به هراس اندر شده بگریختند. و خدایان به کوهساران ئه‌نو بگریختند. و خدایان در فرازجای کوه چنان چون سگان بر خود خمیدند و ایشتر چنان چون زنانِ پادرزای خروش می‌کرد و آوازِ دل‌انگیزِ دهانش به زنگ و مویه بَدَل شده بود و فریاد برمی‌کرد:

«آنك! سرزمینِ خوشِ پیشین لای و گل شده چرا که من خود در کنکاشِ خدایان رایی به ناصواب زدم. دریغا! چگونه توانستم به مجلس خدایان اندر، فرمانی چنین هراس‌انگیز برانم! به نابودی مردمِ خویش، دریغا، چگونه حکم توانستم داد! آنك، تا سیلابِ گران آیا آدمیان را هم بدین‌خاطر به زاد و ولد واداشتم تا ... چگونه چون هجومِ درهم شکسته‌ی جنگیان، ایشان را با خویش همی کشانَد! دریا را اینگونه چون تخمه‌ی ماهیان بینبارند؟»

«و خدایان همه با او می‌گریند. خدایان بر فرازْجای کوه بنشسته‌اند. آنان بر خود خمیده می‌گریند. رنجِ درد لب‌های ایشان بردوخته.

«شش روز و شب باران همی خروشید. شش روز و شب جوبارها می‌خروشید. به روز هفتم توفان را کاستی پدید آمد. خاموشی‌یی پدید آمد هم بدان‌سان که پس از نبردی. . دریا آرامشی یافت و توفان از پای درنشست. من به هوا درنگریستم، و آرامشی در هوا پدید آمده بود. همه آدمیان به گِل مبدل شده بودند و پهنه‌ی زمین به ویرانه‌یی بدل شده بود.

«من می‌گریم و ... من بر زمین افتادم. بر زمین نشستم و گریستم ... پس من دریچه‌یی را برگشودم و روشنایی بر چهره‌ی من بتافت. اشك‌های من بر گونه‌ی من جاری‌ست. یکی به ویرانه‌ی پهنه‌ور دیدم که پُر از آب بود. به آوازِ بلند خروش برکشیدم که ای وای مردمان همه بمرده‌اند!

«پس چندان که دوازده ساعت دوتایی برگذشت جزیره‌یی از آب سر برون کرد.

«کشتی به جانب نیسْ‌سیر می‌راند. پس کشتی به خاك گرفت و بر کوه نیس‌سیر استوار بنشست.

«شش روز کوه کشتی را بداشت و آن را بی‌هیچ جنبشی بداشت.

به روز هفتم کبوتری بیرونِ کشتی بداشتم و او را رها کردم. کبوتر پرکشید و برفت و بازآمد چرا که جای آسایشی نیافته بود.

«پس زاغی بیرون بداشتم و او را رها کردم. زاغ پرکشید و برفت. آب را دید که فرو می‌نشیند. پس زمین را بخراشید و فریادی برآورد، دانه خورد و باز نه‌آمد.

«پس من همه پرندگان را در بادی که از چار جانب می‌وزید پرواز دادم بره‌یی قربان کردم و از فرازْجای کوه به شکرانه گندم برافشاندم و سدر و مورد بسوختم ... بوی خوش به مشام خدایان رسید و ایشان را آن بوی خوش پسندیده بود. پس خدایان چنان چون مگسان بر قربانی فرود آمدند.

چون خاتونِ خدایان دررسید گوهری را که ئه‌نو خدای آسمان از برای او ساخته بود بالاگرفت. پس او با خدایان چنین گفت»:

. ای تمامی خدایان! هم بدین راستی که گوهرِ گردن‌آویزِ خود را از یاد نمی‌برم بر آن سرم که هرگز این روزها از خاطر بازنگذارم و آن » به جز ئن‌لیل که نباید بر قربانی فرودآید خدایان همه می‌باید که بر قربانی به زیر ...همه را در تمامی روزگارانِ آینده به خاطر اندر بدارم! «.چرا که ئن‌لیل بی‌آن که اندیشه کند توفانِ بزرگ را برانگیخت و آدمیزادگان مرا همه به قضای فنا درسپرد ...آیند

مگر ئن‌لیل از آنجای می‌گذشت. کشتی را بدید خشم در او پدید آمد و بانگ بر خدایان زد: «کدام است آن زنده که جان از توفان به » «!در برده است؟ می‌بایست تا هیچ آدمیزاده را از بلای من خلاص نباشد

پس نی‌نیب، پرخاشگرِ خدایان به سخن دهان گشوده با خدای سرزمین‌ها و دیاران، با او، چنین گفت: «به جز ئه‌آ کیست که کار از سرِ » «.اوست که به هرچیز داناست و از دانایی‌ها سرشار است ...فرزانگی کند؟

پس ئه‌آ خدای ژرفاهای آب به سخن دهان گشوده با ئن‌لیل چنین گفت»:

آن که گناهی می‌کند ... ای خدای زبردست! تو ای زورمند! چگونه توانی توفانی چنین پدید آری بی‌آن که یك دم بر آن اندیشه کنی؟» بگذار تا از گناهِ خویش کیفری بیند اما بر آن باش تا همگان را نابوده نسازی. بَدان و بدکاران را کیفری بده اما زنهار تا همگان را به توفانِ بلا درنپیچی! . هم در جای توفان که پدید آوردی شیری توانستی فرستاد تا از آدمیان بکاهد. هم در جای توفان که برانگیختی گرگی یله توانستی کرد تا مردمان را بکاهد. هم در جای توفان که فروفرستادی سالخشکی پدید توانستی کرد تا سرزمین‌ها و دیاران را فروتن کند. من رازِ خدایان را ...هم در جای توفان که پدیدار کردی ئه‌را خدای طاعون را به زمین توانستی فرستاد، و این خود نیکوتر از آن بود اکنون با او به خیر ...بازنگشودم: به آن کس که فرزانه‌تر از همگان بود نقشِ خوابی نمودم تا خود از این راه اراده‌ی خدایان را باز داند «!باش

آنگاه خدای دیاران و خاك به کشتی فراز آمد. دستانِ مرا بگرفت و مرا و جفتِ مرا به خشکی برد. پس جفتِ مرا به زانو در کنارِ من » بنشانید و خود پیشِ روی ما رو در روی ما بنشست و به تبرك و تعمید دست برسرِ ما نهاد: «. ئوت‌نه‌پیش‌تیم تا به زمانِ امروز آدمیزاده‌یی میرا بود. اکنون می‌باید تا ئوت‌نه پیش‌تیم و جفت او همتای ما باشند. ئوت‌نه‌پیش‌تیم باید تا در دوردست‌ها منزل کند. «.ئوت‌نه‌پیش‌تیم می‌باید تا دور، بر کنار دریا، آنجا که رودبارها به دریا فرو می‌ریزند منزل کند

ای گیل‌گمش! اکنون از خدایان کیست که بر تو ...پس چنین شد که خدایان، مرا به دور فرستادند، مرا به دریابار سرمنزل دادند» ای گیل‌گمش می‌باید بکوشی تا شش روز و ...رحمت کرده تو را به جرگه‌ی خدایان اندر درآورد تا زندگی‌یی را که در جستجوی آنی بیابی؟ «!شب بنخسبی

...گیل‌گمش، از رنجِ راه برآسوده، تازه بر فرشِ زمین می‌نشست که خوابی بر او وزید به بادی سخت ماننده

ئوت‌نه‌پیش‌تیم با او با جفتِ خویش گفت: «. آنك! مردِ زورمند را بنگر که در جستجوی زندگی است، و از خواب که چنان چون بادی «!بر او می‌وزد برتابیدن نمی‌تواند

زن با او با جفتِ خویش با ئوت‌نه‌پیش‌تیم دور می‌گوید:

«!. او را بجُنبان تا بیدار ماند! از راهی که آمده بگذار تا به سلامت باز گردد، هم از آن دروازه که بیرون آمده بگذار تا به خانه باز رود»

ئوت‌نه‌پیش‌تیم با او با جفتِ خویش می‌گوید:

«!برخیز و او را فتیری بپز و کنار سرش نه ... وه که تو را با آدمی‌زادگان عطوفتی زیاده هست!»

و خاتون برخاسته او را فتیری پخت و کنارِ سر نهاد، و روزهایی را که خفته بود بر جدارِ کشتی نشانه‌یی می‌کرد:

«نانِ نخستین خشك است .»

«نانِ دوم نیم خشك است .»

«نانِ سوم تر است .»

«نانِ چهارم سپید است .»

«نانِ پنجم زرد است .»

«نانِ ششم چنان که باید پخته است .»

«نانِ هفتم ...»

پس به ناگهان او را تکانی می‌دهد و مردِ بیگانه از خواب برمی‌آید و گیل‌گمش با او با ئوت‌نه‌پیش‌تیمِ دور می‌گوید:

«خواب در بی‌توانی من بر من تاخت، خواب در بی‌توانی من چنان چون زورمندی بر من افتاد اما تو نیك به تکانی از خوابم برانگیختی!»

و ئوت‌نه‌پیش‌تیمِ دور با او با گیل‌گمش گفت:

«شش نان پخته شد و تو همچنان خفته بودی. اینك نان‌های پخته تو را از روزهای خوابِ تو آگاه می‌کند ..»

و گیل‌گمش با او با ئوت‌نه‌پیش‌تیمِ دور می‌گوید:

«اکنون چه می‌بایدم کرد ای ئوت‌نه‌پیش‌تیم؟ به کجا روی آرم؟ خواب مرا چنان چون دزدی درربود. مرگ در خوابِ من نشسته است. در حجره‌ی من و هرجا که منم مرگ نشسته است!»

ئوت‌نه‌پیش‌تیم با اورشه‌نبی با کشتیبانِ خویش می‌گوید:

«اورشه‌نبی! ساحلِ من از این پس تو را نمی‌باید که ببیند! گدارِ آب از این پس تو را نباید که ره دهد! هیچ آدمی میرنده را از این پس نمی‌باید که بدین سوی آری خود اگر از برای باغستانِ من سخت تشنه باشد! مردی که بدین جای آورده‌ای جامه‌های پلید بر تن دارد. اکنون او را با خود ببر تا تن به آبِ پاکیزه بشوید. پوست را می‌باید از پیکر به زیر اندازد تا دریا با خود ببرد. پیکر او می‌باید تا دیگرباره در زیبایی نو بدرخشد. پیشانی او را بندی نو می‌باید. می‌باید تا جامه‌های فاخر تنِ او را باز پوشد و پرده به عریانی‌اش فرو کشد ... زیبایی پیکرش را پوستِ جانورانِ دشت فروپوشیده است ... باشد که به دیارِ خویش باز گردد. باشد تا هم از راه به وطن خود باز رود و این جامه ... می‌باید که بر او بماند، و این جامه می‌باید که همیشه تازه باشد!»

پس اورشه‌نبی او را رهنمون شد. و او، گیل‌گمش، اندامِ خویش به آبِ پاکیزه بشست. پوست از پیکر به زیر افکند و پوست را دریا با خود ببرد. پیکرِ او دیگر باره در زیبایی نو درخشید. بندی نو بر پیشانی بست. جامه‌ی فاخر به تن در پوشید تا پرده به عریانی‌اش فرو کشد ... تا او به دیارِ خویش باز رود، تا هم از راه به وطن بازگردد می‌باید که این جامه بر او بماند. و این جامه می‌باید که همیشه تازه باشد!

گیل‌گمش با اورشه‌نبی به کشتی درنشستند. آنان در آبِ دریا می‌نگریستند و به راهِ سفر می‌رفتند. و خاتون با او، با جفتِ خویش با ئوت‌نه پیش‌تیمِ دور چنین گفت:

«او را چه می‌دهی تا شادمانه به راهِ وطن رود؟ ... آنك گیل‌گمش است که می‌رود. او مشقتِ بسیار دید و رنجِ فراوان کشید»

و گیل‌گمش آوازِ دهان او بشنید. پس تیرِ کشتی را بگرفت و زورق را دیگر باره به جانبِ ساحل فشرد.

ئوت‌نه‌پیش‌تیمِ دور با او با گیل‌گمش می‌گوید:

«گیل‌گمش! اینك تویی که می‌روی. تو مشقتِ بسیار دیده رنجِ فراوان کشیده‌ای... پس تو را چه دهم تا شادمانه به راهِ وطن روی؟
بگذار تا رازی بر تو آشکاره کنم، بگذار تا تو را از اعجازِ گیاهی پنهان بیاگاهانم... آن گیاه به خار مانندهٔ‌یی است که در اعماقِ دوردست
در ژرفاژرف‌های دریا می‌روید... خارش همه به نیزه‌ی خارپشتی مانَنده است و به دریای آبِ شیرینِ دور می‌روید... چندان که آن گیاه به
دست آری و از آن بخوری جوانی تو به تو باز خواهد آمد: جوانی تو در تو بخواهد پایید!»

و گیل‌گمش آوازِ دهان او می‌شنید.

و آنان به دورادور در دریا پیش راندند تا به دریای آبِ شیرینِ دور رسیدند.

پس گیل‌گمش بند از میان گشوده بالاپوش از شانه به زیر افکند، وزنه‌هایی گران به پای خویش بست و وزنه‌ها او را در دریا به اعماق کشیدند، به دریای جهنده فرو کشیدند. پس او در ژرفاهای آب گیاهی دید مانَنده به خار بوته‌یی. پس گیاه را برگرفت و آن را محکم در دست‌ها گرفت. وزنه‌های گران را رها کرد و از کنار کشتی برون آمد.

اینك گیل‌گمش به کشتی‌اندر کنار کشتیبان نشسته است و گیاهِ معجزگرِ دریا در دست‌های اوست.

گیل‌گمش با اورشه‌نبی با کشتیبان می‌گوید:

«اورشه نبی! اینك گیاه این‌جا نزدِ من است! و این گیاهی است که جوانی جاودانه می‌بخشد. حسرتِ سوزان آدمی اکنون برآورده می‌شود... اینك گیاهی که نیروهای جوانی را نگه می‌دارد. می‌خواهم آن را به اوروكِ حصار کشیده‌ی خویش برم. می‌خواهم تا همه پهلوانانِ خود را از آن بخورانم. می‌خواهم تا از آن به بسیار کسان بخش کنم. نام آن چنین است: دیگر باره پیر جوان می‌شود! من از آن بخواهم خورد تا نیروهای جوانی را همه از سر گیرم.»

پس بیست ساعتِ دوتایی فراتر رفتند تا پاره‌ی خاکی در نظرگاهِ ایشان پدیدار آمد.

چون سی‌ساعتِ دوتایی برگذشت به خشکی پهلو گرفته منزل کردند.

گیل‌گمش آبگیری بدید آب‌اش تازه و خنك... پس جامه از تن برگرفت و در آب رفت و در خُنکای خوشِ آب شستشویی کرد.

ماری مگر بوی گیاه شنید. پیش خزید و گیاه تمام بخورد. پوست کهنه به دور افکند و جوان شد. گیل‌گمش برمی‌گردد و نعره‌ی نفرین می‌کشد و بر زمین می‌نشیند و می‌گرید. و اشك‌ها بر چهره‌ی او به زیر می‌غلتد.

او گیل‌گمش در چشمِ اورشه نبی در چشمِ کشتیبان می‌نگرد و زاری جان او چنین است:

«برای که، اورشه‌نبی، بازوهای من کوشیدند؟ برای که خونِ دل من می‌چرخد؟... من رنج بسیار کشیدم و بهره‌ی نیكِ آن نصیب من نشد: نیکی در جای کرمِ خزنده‌ی خاك کردم! این گیاه مرا به دوردست‌های دریا کشید، اکنون می‌خواهم تا از دریاها و رودبارها دوری بجوییم... کشتی را بگذار تا در ساحل بماند.»

پس بیست ساعتِ دوتایی فراتر رفتند تا پاره‌یی از باروی پرستشگاه آشکاره شد.

چون سی ساعتِ دوتاپی برگذشت، فرود آمده منزل کردند و چشمانِ خود را به شهری که پرستشگاه مقدس در آن بود بازگشودند. آنگاه .به اوروك اندر آمدند، به شهری که حصارِ بلند دارد

:و گیل‌گمش با او با اورشه‌نبی کشتیبان می‌گوید

. از حصار، اورشه‌نبی، از حصار به فراز بر شو. بر سرِ حصارِ اوروك. گردشی کن: اوروك، شهری که حصارهای بس استوار دارد. ببین » در بناهای عظیم که خود از خشت بکرده‌اند ...که پایه‌ی آن چه نیك استوار است ببین که کوهِ پرستشگاه چه بلند خاکریزی شده! از شهر، پاره‌یی : زمین ...نظر کن که آن، همه از خشتِ پخته است. . هفت استادِ دانا، مشاورانِ من، این طرح‌ها با من باز نموده‌اند «!تو خانه‌ی خود را می‌باید تا در اوروكِ حصار کشیده بنا نهی ...باغی، کوشکی از برای زنان، می‌باید تا از آنِ تو باشد

گیل‌گمش: لوح دوازدهم

.گیل‌گمش بر اوروك، برشهری که حصارِ آن بلندست فرمانرواست

:او، شاه گیل‌گمش، کاهنان جادو و تسخیرکنندگان ارواح را پیش می‌خواند

«!. روانِ انکیدو را فراخوانید! با من بگویید تا سایه‌ی انکیدو را چگونه توانم که ببینم. می‌خواهم تا سرنوشت مردگان را از او بازپرسم»

:پس سالدیده‌ترینِ کاهنان با او با پادشاه می‌گوید

...گیل‌گمش! اگر به دنیای زیرین خاك، به خانه‌ی خدای بزرگِ مردگان می‌خواهی رفت می‌باید تا جامه‌های چرکین به تن درپوشی» کمان را می‌باید از دست ...روغنِ نغز می‌باید که بر خویش نیندایی تا بوی خوش‌اش ارواحِ مطرود را نفریبد که پیرامونِ تو به پرواز درآیند ...گاوسر را می‌باید که از دست باز نهی تا ارواح مردگان از تو نَرمند ...بازنگذاری تا آن‌ها که به تیرِ تو در مرگ افتاده‌اند بر تو گرد نیایند خاتونی را که دوست می‌داری می‌باید که نبوسی و خاتونی را که بر ...پوزار می‌باید که بر پای نپوشی و گام‌ها می‌باید که به نرمی بر خاك نهی او خشمگینی می‌باید که نکوبی. فرزندی را که دوست می‌داری می‌باید به آغوش نفشاری و فرزندی را که بر او خشمگینی می‌باید که بر او .خشم نگیری تا خود ضجه‌ی مردمِ زیرینِ خاك پریشان‌ات نکند

او گیل‌گمش به خانه‌ی تاریكِ ئیرکل‌له ...گیل‌گمش به راهِ بیابانِ بزرگ گام می‌نهد، گیل‌گمش به راهِ دروازه‌ی جهانِ زیرینِ خاك گام می‌نهد راهی که درمی‌نوشت ...می‌رسد. به جانبِ خانه‌ی او گام می‌نهد، هم بدان سرای که هر آن کو به درون خزیده دیگر بار باز نه‌آمده است خود راهی بود که مر آن را واگشتی نبود. منزلگاهی که بدان اندر می‌شد منزلگاهی‌ست که ساکنان‌اش همه از روشنایی بی‌بهره‌اند: غبارِ زمین خوردنی ایشان است و خاكِ رُس خوردنی ایشان است. چشمِ ایشان در روشنایی نمی‌نگرد: در تاریکی می‌نشینند و اندامِ ایشان همه از پَر .فروپوشیده بالی چنان چون بالِ پرندگان دارند

:پس گیل‌گمش بر در می‌کوبد و دربان را چنین آواز می‌دهد

«!. آهای! دروازه‌بان! دروازه فرازکن تا من بتوانم به درون آیم، ورنه حالی در را بخواهم شکست و کلونِ دروازه را خُرد بخواهم کرد»

دروازه‌بان در فراز کرد. بالاپوش از او برداشت. با او از هفت دروازه‌ی بلند برگذشت و یکایكِ جامه‌های او بگرفت چنان که او گیل‌گمش .سراپا عریان به دیارِ مردگان درآمد

:پس چندان که او گیل‌گمش در برابر ئه‌رش کی گل آمد با او چنین گفت

«!. بگذار تا رفیقِ من انکیدو به نزد من آید. می‌خواهم او را از سرنوشتِ مردگان بپرسم»

.پاسدار و کلیددارِ ئه‌رش کی گل اما مرده را بازداشته بودند. و ئه‌رش کی گلِ خداوند نیز مرده را بازمی‌داشت

:پس ئه‌رش کی گلِ بلند با گیل‌گمش چنین گفت

«!. مرده را نمی‌توانی که ببینی! تو را بدین جای نخوانده‌اند»

و گیل‌گمش غمزده از دیارِ مرگ بازگشت. از هفت دروازه برگذشت و یکایك جامه‌های خود برداشت. به آبِ عمیق رسید و به نزد ئه‌آ
:خدای دانای ژرفاها استغاثه کرد و به زاری با او با ئه‌آ چنین گفت

«.. سایه‌ی انکیدو را از ژرفای خاك به من فرست! دنیای زیرینِ خاك رهایش نمی‌کند»

:پدرِ اعماق زاری او می‌شنید. پس خداوندِ مردگان نرگلِ زورمند را آواز داد و با او، با نرگل چنین گفت

«.. به شتاب در زمین حفیره‌یی کُن، روانِ انکیدو را بیرون آر تا با برادرِ خود گیل‌گمش سخن بگوید»

. پس نرگلِ زورمند شتابان در زمین حفیره‌یی کرد و سایه‌ی انکیدو را برون آورد. یك‌دیگر را باز شناختند. دور از یك‌دیگر بماندند و با »
.یك‌دیگر سخن می‌گفتند. گیل‌گمش به بانگِ بلند آواز می‌داد و سایه در پاسخِ او غُرشی می‌کرد

:گیل‌گمش با او با سایه گفت

«!. سخن بگو، یارِ من! سخن بگو، یارِ من! اکنون مرا از قانونِ خاکی که دیدی آگاهی بده»

اگر از قانونِ خاکی که دیده‌ام با تو سخنی بگویم ...و سایه گفت: «. نمی‌توانم از آن با تو سخنی بگویم ای رفیق، نمی‌توانم سخنی بگویم
«!بر زمین بخواهی نشست و تلخ و زار بخواهی گریست

«! گیل‌گمش گفت: «. ای رفیق می‌خواهم که همیشه بنشینم، می‌خواهم که همیشه بگریم

و سایه گفت: «. اینك، در من نظر کن! ببین تا رفیقی که تو او را به دست می‌سودی و از او جانِ تو خوش می‌بود کرم‌ها چگونه او را
دوستِ تو انکیدو که دستِ تو را به دست می‌گرفت چنان چون خاكِ رُس شده. انکیدو غبارِ زمین ...چونان جامه‌ی ژنده‌یی می‌خورند!
«!انکیدو، دوستِ تو، به خاك درافتاد و خاك شد ...شده

.و چندان که گیل‌گمش لب به پُرسشی بازگشود سایه‌ی انکیدو ناپیدا شد

پس گیل‌گمش به اوروك بازگشت، به شهری که حصارهای استوارِ بلند دارد و پرستشگاهش بر فرازِ خاکریزِ مقدس به آسمان سر
.برافراخته

... گیل‌گمش بر زمین افتاد تا بخُسبد، و در تالارِ درخشنده‌ی قصر، مرگ در آغوش‌اش کشید